بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خداوندی را که بهارستان ارواح را بوجود لطف ... بهار ... اشباح
را بسحاب وصلی ودرا پوشیده حله زنگاری برکشیده رقم ... کرامت جان
نهال نهال ... صنعت ایمان در بر ... سواد دل ... بنور شمع معرفت
روشنایی داده و دراطباق اوراق بکمال قدرت آینه ... خاتم ... دلیل ...
تشیع کند ... کردانیده تا شارع شریعت ... طبیعت از آینه ... تحیت بروی
... ترکیب این ... ظاهر و ترتیب این فصول ... هر
وجود ... در میان ... این برق ...
روحی بوده ... در ... مروه به ... مقصد ...

میباید بیقین بی بنده ... همراه ... کفش ... خند
ابر باشد که باز میگرید برق باشد که هر زه میخندد سخن از عشر ... حکم ... باید
بر ... اوراق روزگار ... منجره ... آموخته ... بروح ... باید
در سخن ... لبیب باید بود در ... خطیب باید بود بسخنهای ... غریب
در ... غریب باید بود ... طبیب باید بود ...
در عقل ... عالی ... باید بود ... هوشیار
مصیب باید بود ... آن ... باید ... روز از جرم
... میکرد
... درباغ پدید
... تر
... عالم ... پیچ ... راز
... روزگار ... منقلب ... منقلب ...
شب ... بود ... جمل ...
در هم ... جان ... میرسید و در مطالعه کتب روز و شب ... میکشید ... کتب نفیس

انیس جلیس ساخته میشد و با فلک نرد مهر با و شطرنج مدارا باخته می آمد تا قوی و مجلس

اتفاق در نشر و طی آن اوراق مقامات بدیع الهمدانی و ابو القاسم حریری رسیدم و

این دو درج درر و دو برج غرر دیدم با خود گفتم که صد هزاران رحمت بر نفسی باد که از الفاظ

دری چنین نفایس یادگار ماند و چنین عرایس ابکار در کنار روزگار نشاند

فسقی سقی الله ارواحهم کانما الا اشخصهم نظر فما ات من خرجهم و اجلی دنا غاب منهم

ذکره حاضر ذرا اثناء این حسب ساد قسما بفرمود انکه امثال ام الرجان من فرض علیه

و انقیاد حکم او بر ذمت فرض دین که این هر دو مقامات سابق و لاحق که بعبارات تازی

و لغات حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه بر هر دو مزید است اما جوام

عجم را مفید نیست اگر مشک و عبیر با این عود مجمر شدی دماغ عقل از این مثلث معطر گشتی

و اگر این کاس سه گانه کشتی عقد این سلسله گوهر کامل شدی اگرچه هر یک در فصاحت

کامیش و در ملاحت جایزه هر دو است ترکیب در ترتیب از حروف تازی است

و حوالی او در صرف حجازی اهل عجم از آن نکات غریب با نصیب اند و فارسیان

از آن نغمات عجیب بی نصیب افسانه مخیلان مغنت گر خیال حمتش باید و سمرقند را زبان

بعبارت تازیان دلکش نماید باید از نوا از غنم کهن باید گفت لابد بربان

اوم

او سخن باید گفت لا الفعل و لا فعل نکرده چنین بود چون با عجمی گوی و کمی باید گفت

پس بضرورت این قراح در صورت این الواح پیش باید نهاد و این قفل خطرا

بدین مفتاح بیاید کشاد معول از این تعلیق روحانیا موفق بر دلالت و عده و الت

در ترتیب این مقالات بر مدد آسمانیا امید دارم که سوره تیسیر نازل آید تغییر آید و حکم

و تقدیر بر وفق اندیشه و تدبیر زاید انشاء الله تعالی بکل و عقد سخن در کیفیت مقامات

هر آنچه کلک تعرف بر آن رکنم بعون الله و تائید بحث و ما یقال هر آنچه دست تصرف

باور نکنم که دنیا اشیانه عجب کیا نست و اشتیانه عجب چنان است عجیب تا بعضه

بگریند و عجب باشند گریند همه عالم اقدار خشر و طرف عیش اند که شهر خود گم کرده

روز ز دیگران میجویند و جو خود با قصه از آن دیگران مطلبند شب تاریک خشن با بر

دو دیده ز لیل دیده و برد ز ار وش کوه معاینه خواهد در شب چه روی در بره با تبه

چون را همی بر در خود راه زنی چون بر در تو چشم وا کند نفشد در چشم کسان چه بود ارکا

نقص دیر سر وا قف در کفن او فتن است که در میان این تسوید بر این خوانم و بر

با این تمهید بر خود زم و در جمله این تصنیف با یشره خود سازم الا مر صرافی خیره بر ملک

شهادت [illegible] افادت و جمله این [illegible] که زهق این رابا شد بعد و کم از ده باشد

که عود دسترا به پیرایه همسایگی شب بپیش تو لیس آلات آرایش باده و روزه بجوال
و جواب در یونان شوال حث یا ما به خوب چمن با هیزلن سرمایه بعاریت بخواه
از و کرنی و درین فصل وصل تازی با پارسی بیامیخته‌ایم و خوارزمی با دری [illegible] سخن
در او بجیتیم تا خوانندگان بدانند که در آلت قصوری نیست و در حالت فتوری نه و بالله العون
والتوفیق بیده الجمع والتفریق انه حسنا و نعم الرفیق

حکایت که مرا اول
و در حضر جلیس بود و همدم و در سفر انیس هر غم و هم و در ثقل و صحبت همراز و محرم وقتی اراده
بگم محرکات نوائب و معقبات مصائب در عرصات بقاع عوم انتجاع کردم
و از اولو الالباب آثار و اخبار [illegible] استماع کردم و عیش عهد جوانی [illegible] داشت
و طیش عهد کودکی ملاوت با عذار جوانی در چهره قرین بود [illegible] عوارض انقلاب در جیب
مشکناب در چنین حالتی تو بسته چنین الستی ناگاه [illegible] از عزم حزم چنین اتفاق براد
فعلت [illegible] اسیری و ان [illegible] فلما [illegible] النجم والسیل والقلب کی یغفر
برو طای حضر ایثار کردم [illegible] برکاخ [illegible] استعداد [illegible]
رفعه و قنطه [illegible] لایق [illegible]
و جار بسپردم و منازل [illegible] اشتیاق بسر بردم با ماه هم منازل و [illegible]

هم لکام با ابر هم مشارب و با رعد هم نام که روی بوی خلق دکه [illegible]
که خوابگه بی شرب و که آبخورش م گاه چین [illegible] در میان خاک ظلمات و گاه چین
خضر در [illegible] آب حیات گاهی به بیدای مغرب [illegible] شرب هر روز بدیگر
ره و هر دم بدیگر رای هر شب بدیگر منزل و هر شب بدیگر جای تا گرچشمی [illegible]
نشست با گوشه دامن کریمی [illegible] چون [illegible] و این [illegible]
اسم با مسمای [illegible] چون کیمیا [illegible] و چون سیمرغ [illegible] [illegible]
فنون [illegible] [illegible] فان نهایات [illegible]
سکون تا [illegible] شنیدم و [illegible] شنیدم [illegible]
بشنود طایف [illegible] قصد [illegible] کردم [illegible]
سفر [illegible] که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مسجد و بدایت از معابد باید [illegible]
برکات آن تقرب در حرکات تقرب پاید چون از دایره بسیط [illegible]
و از کرانه بمیانه آمدم در مقصورها معمور [illegible] رسیدم که این اجتماع از بهر چیست
و این استماع [illegible] گشته [illegible] آدم عالم [illegible]
و چنین عالم [illegible] زبان فصیح و بیان [illegible] و حلق [illegible] از راه

وعظ کن و کمن منبر و برکات الهی حلیه ما ما ممیکو مرده کاملعت الهی کله نوا یا منبر بر یا دره درست

و انجو به شهر این اجتماع بسبب اوست و این لحظات تفضل و اد ادب او فرم متعجب بر شستم

و صفی بگیر اشتم جمعی دیدم بر و خسته و آتش وعظ را برافروخته و چشمهای گریان و دلهای کباب

و فیض وعظ بدینجا رسیده و سخن بدین جا کشیده که ای زمره غربا و ای رفقه ادبا ای طالبان

عزبت و ای کشکان شربت شما را مقالتی گویم و شرفی و معانی گویم بوینه دلیل باشم

بر اهی که دیدیا و رفتنی و بمودید کاستمعوا یا رفقه المسلمین فانا لکم ناصح امین

پس روی بجای زبان کشد گفت یا فتیان العرب و غلمان الادب و ابناء السیف

والقلم و اهل العقل والعلم الذی خلا لکم بالکم الراح و فواکم بالعلم الناجح ان الدهر قد فقد و

ان الرزق قد کدر والاکرام قد قلت مزعراضها و رمت للبین قلاصها و انقطعت

جوایزها و استعجلت جنایزها و باد اهم قابله و عظامهم بالیه رسومهم قد عفت وجسومهم قد انقطعت

ما بقی منهم مطعم و لا طاعن و لا مجیب و لا داع و لا معروف و لا مراع فاین الکرام الصید

من آل هاشم فلا هاشم باق و لا انهم بقوا فبدوهم ایدی البلاد فتبددوا ففرقهم

بوبب المنون ففرقوا فلا رغنتم باعشر الکرام ذهبتم فلقد کنا دالة کما کنتم هم

البال حب الادیل البناء الناء ونعت نوبه الوادی رحالا و فی المهلک اقدام و فی المعرکه اقدام

وفی المکارم

وفی المکارم جنان و ابره عن المکارم اجفان عابره حتی یستطیع الدهر و غلب و سلب منا ما سبق و انعکس

الحال و انقلب فارحموا اصحابنا من ابدیکم فابها و منجیا لما لکم از حیا و رای راکب و اجابه و تلقی

بنسمات ضایعه فرحم الله امرا ابسط کف النوال و زین صف الرجال و حل عن عقده یدالعطل

حتی افتی حلیه المکافات عنا یا غبی وادله فی المی لات عاعضض طوی فلا تعطوا من خشیه

الاحسان املا فان الله لایضیع اجر المحسنین من احسن عملا پس روی از طوایف اهل طایفه بگردانید

و ای اهل بلاد عجم و قادر جان ره و کرم و ارباب فتوت و مروت و مستطلان اوبت و نبوت

بدانید خدای که آفتاب منور بدین سقف مدور گردانید و از بساط اغبر نبات اخضر بر ویانید که دنیای

گذشتنی است و حطام او جمله گذاشتنی جستجوی او کفتگوی او گرانکند در نک و لعل او سنگ و بوی او

بیرزد و حلال او را شمار در پی است و حرام او را تیمار در رگ و پی کاسه او دو حسرت بناشد و

کاسه او پیاده رحمت نگس شده کرات نقش جهان و همت نقای و همت تمامی شمت قائلی کفی فعلی

و کرامی فصفاقض که دام مروت بنوازد و شمع فتوت بفروزد و ابنای جهد و اطفال مهد را

چون سوی سبب رحمی کوم طلبی چا فروزد و پیش از آنکه خلق رحم کنند بر این غریب رحم کنند

پس از این درج مفرد و ترپر غمزه که روی بهزار زهره کرد و گفت ای ارباب دولت و ای صاحب رفعت

بر زحمت و طایفه سنت و جماعت پیش شما را که اگر در معرفت اختلاف احبت در

ایتلاف از وحشت اگر در خط هر تباین ملاوات بیابی اشکال اختلالات من جمیع مرسل را جمع کن
حروف هر کلام را و پس آوردن حروف هر کلام را و با پاسخ عبارت کاغذ و کلک جوهر را در
کشم یک یک نقطه قطعه از نقطه کلام مع الخط در حیات پیوندم چنانکه هر یک با دیگری درازی
با جوزی و دستی بیاری و نمی با دگری در این میزان قسم سنگینه و بدین معیار هم زرگ فرحمة اللّه
یا ایها النیام هیهات المنام وکو اعجاز الکرام ای زمره معارف دان رفته کرام تا کی همای
بلند بال پرش جام فالرع حین تحلیس القرن فاهتزاز والبیث حین تورش الصید فاقیام
همکو و آنکه هست ترا امداد بدست همکو و آنکه هست ترا کارها بکام فالصبح حین
لاح فراکود بالدحی والبدر حین تم قرا عتم بالظلام عارض چو شیر گشت موم از رکه بنه
در قوم قد تحکم الیوم والسلام مویت سپید بر آمد از شرق صبح تا کی زنده و تا کی خوری موام
پس زر قب قطم گردانید دهوت و عابیه گردانید قوت بار روزه بخواست و چون باد نشیت
بسیاری را زودی بدو دیدم و در ارکه در پی رسیدم و بقیه عمر در جستجوی او دیدم غایب اثری
ندیدم و خبری نشنیدم معلوم نشد که با فراز عرب کجا شد و با رکب کی نهاد تا کی
نامه وار دون بر دو چه که گیتی چه جست با دی دگران بود چه که با چرخ با فهدت مضمون از د
چه خواست با بخت با ممبر مجنون بود چه که حکایت کهم او تیر داد و بین خلوت بود

حکم

و صحبت سوزت که دمی زراد و ماقات بگم حوادث ضرر دین از منکر باو فحوای جسم دارد کار
انجا بر شاخ نشستم و ندیدم صحبت جامه زیاده طلب نهادم و دمی علی الوداع بر حلقه اجتماع در دادم عید
و عوایق افات از غرور رکهوم و دل از حسرت اسیر حسرت نفور فقلت الصحی حیث المطایا
فاین الصبح تبسم الشبابا و ما شغل الاوح ذکر الوده و الحبابا فما اقلبت فرض الامانا
و ما ادیرت عضض المنایا چون در طالع وقت نگاه کردم روی عزیمت براه آوردم بیاران
یکی را می رزدم و اسباب اقامت را پشت پای زدم با دل کش شستم جو در حضر بشار ند در بدایه
یکرم آنکه در جگرهای دهر کسادانرا تا کی کمر گوش گرفته استوار وکلا جود در حاجت
بیس عیش خرم و خوشی عشان جهد بکم روز و نام چهد کشی چو نفس را ادای بشت از کجس مراد
چه در جد و خرمان چه در سلاحتش چه خبر از انکه در این رشته نقد عمر کمی چو خست دیده انقلابه
عمش چو روز کار در احداث شده رت کهنه است چه کند از آنکه بوقش کعبتین تو نشش
چو خاک و آب زمین با ثبوت و مسار چو باد کبر و بستر مسار بر آتش لبی بر دو فی الین
احوال و زوال این احوال کر کنیم در راه طلب از ادهم شب در او کنیم و سلاما من برنشتم
و از آب جیحون بگذشتم با دلی از غم رد نخند نهادم و این ندا در بیابان در دادم اذا
انذلتک آمال الطیه فادر کهما بخفف المطیه و ان خشنت بالاحباب فابجر فالیق

الفراق انسی الوطنه چون بدان آب مبارک و ان خاک متبرک رسیدم و بدیدم
اخوان نسبی بدیت آمدم و اقران ادب کسب کردم چون در آن دیار روزی چند بماندم در خوش
از بهر سلوت این ابیات بر خواندم ان لم تکن خطة الاتراب لی وطنا ولیس سکان
داده بها لکینا اثر تهاد ... غیرهم بدلا دار ابدار و اخواه باخوانا ملتقی لکل بلا دان
حکلک بها اهله باهل و جیرانا بجیران مباش متهم رادیدم خوش خبری اسیر غفلت
مشورکم هوسی که در سرای خوشی و درد یار کسان بدید کهن و برمردها بگی دکسی که بود حریف
ورفیقی بمانیاز عالم بهرمکان که روی و بهرزمینی رسی چون قلب رانگینه و قالب را خانه
پدید آمدروزی از غایت دلتنگی در آن اشواق بنکشستم و صحیفه آن اوراق را دیده احداق فرو شستم
و بقدم احراق فرو نوشتم تا برسیدم بجای که عی لسمار و خلقی چند را دیدم پیری و جوانی السلام در طرف
دکانی از راه جدال در سم قطر پیر با جوان در مجادلت گرم شده و جوان با پیر در مباهات
پا آرزم کشته و هر دو مناقشه و مجادله و مفاخره و مناوه بنیخ میکشند و با مجلس انقاس در دری
می سفتند پیر گفت ای جوان پیر از احرمت دار تا ثمرات جوانی پاینده و با بزرگان لیساز تا اکنت
زنده کانی پاینده و با پیران مشی مجوی که پایمال گردی و با بزرگان مشی مکوی که بد حال شوی هر که پیران
بنخشاید برا امیری برسد و هر که پیران را حرمت ندارد به پیری نرسد رخان و دیده

دل خاک

دل خاک نی پیران باش اگر تو خواهی تا چون پیر پیر شوی پیران پاکه بود ایزد حیله
مباش اگر تبه بود تا بهوار پیر شوی مناظر پیران کو اسیر پیری شد که گرت جل بعد
همچنان اسیر شوی شراب دولت پیری از کنه در تو اگر چه بر شرف کنند اسیر شوی پیر
جوان سر برالله دگفت ای پیرمنازدای قلدب انقار انهمه سخن نکنی خموش باش و چون همه گفتی
شخی خموش باش هذه التقادیر و ماهذه التقادیر مراکه پیری محدود عقله توقیرات و نه جوانی
معدود بسبب ذلة و تحقیر مجاورت پیری موجب تقدیم نیست و علیل برنای سبب تعظیم نه پیری دنیا
اعتزازات و نه جوانی را به عذار حایف پیر است نه روز زوالست و که داد جوانی غنان نجب قصار
صبح پیری معاد زنده کانیست و رواح جوانی معاد زنده کانی نیست و مایه پیری پیرایه است که
روی در رسم دارد و جوانی سرمایه ایست که قدم در از دیار کا فور پیری قطام حرمان سلوت است و شرار
جوانی عطر حرمان موت بلیس در ادای خواهش مقبول نیست بعد در زمان پیری مخذول حضرت
گشت آدم تا در مهد بدایه بعد مسجود بود چون بعهد نهایت رسید محسود شد اگر پیری علت احترام
بعدی موسی چار ساله دست در محاسن فرعون چارصد ساله نزدی اگر برنایی سبب نکبات بعدی در درجات
افزودی عیسی دوازده ساله تخت نبوت نجستی ذکر یا خشتی و لحظه که و آتیناه الحکم صبیا
ای هواز پیری شکوفه سپید موی را سنگی نیست واز جوانی گلی سرخ روی را نکی نیشند که از کاد پر گشته

حنظل و شعیر نباید زند اشتر که چون بر علف خویش نیارد و جز چنبه کند خود بزد اگر از پیری عاقبت
رند کاینا است لا هر روز پیری در بند کشیب جوانی است روز پیری اگر چه پر نور است
چون شب بی ظلم جوانی نیست جز در اسباب خوابگاه شباب احمق عیش در رنده کاینا بیش
که بهای مردم زهد شباب در بحری و لعلی کان باشد اگر بزرگتر را برخورد ترجیح نهای قاعده این
نحو صحیح نبودی حضرت نوح از حضرت محمد صلی فاضلتر نبودی و لقمان حکیم از حضرت آدم گزیده تر
آمدی و معلوم است که این سبب مسدود است و این لعل مردانه زیور و تفضل او باشد در آدمی
علم و فرهنگ است و حکمی که لاف را زیبد در مردم خرد و سنگ مرد باید بفر علم لبیبه
مرد باید بقدر علم رفیع نبود جز بعلم مرد شریف نشود جز بجهل مرد وضیع خیم کلی بعلم دارد
مرد خواه کو پیر باشد و خواه رضیع چون این خبر از جوان به پیر رسید و در مناظره از
فرزدق بجریر رسید بر گفت ایجوان گزاف گر ولاف جو الشباب واد و دی والعیسی
عیسی الکل ان ابن الیسی چون از سر کودکانه از دهن ذکا سهچه چینه کفی و در دسته گوهر
فروشان بهره چینه شغلی اکنون بیا تا سخن از عالم حقیقت و گوی طریقت گوییم و از میدان لاف وگزاف
بایوان انصاف و بساط نشاط بر آییم الکبر الکبر جانب پیری در جهت ترجیح و تفضیلت مقال جوانی را رقم علاف
دا حمقی و تعطیل بر کار جاهل شیب خال عیب در کجه و با خانه جوانی لاش رونق را تنباید

که جوله

که جوانی جاذبه شهوانی است و داعیه سلطانی و شباب شعبه ایست از دیوانگی و قطعه از پیکان بی حاج
پیری شعله وار دمنیت و داوی عالم بیت و یقین چنانکه گفته اند ادا غلب المشیب علی الشباب
هرب الا خیات الصراب فهذا المشیب فان فیه مزاولة الکلام و ادب
و ماس د التقی الا ادا تکلمه البیاض عن الکذاب و نزدیک زمره علماء فرقه فضلا
در است و صحیح است ... بر علام و صبح دل بر شام ترجیح است پس از پیری که دم از گوشه بعدم ازل
هنگامه و بر حوزه از ان مقام مسبق گرا بیایست و تیر این مقالات گفت ای جوان مغرور و متعزز
ای مدبر چگونه میان شب عاشق و صبح مشتاق فرق دانسته ... عقل و دانه و مغز از سپیده بر گیسوی
شب سیاه چه برتریست و میان روم و هند و سهاد آفتاب و شیب شباب چه تفاوت
اگر چه کافور بجای کژک که آمیزشی دارد و در ودی او زیشی تا عقل رنج هر یک دانه و فضل ترجیح هر یک شناسد
از لین دیگر خودداری ... بر خاری همه پرستان نور در طلبند و همه شب روان را در بیعت هر که
دست در دامن زد ... تبسم صبای زرد و بکلی سپیده صبح دم از تجلی نور او شسته
که لیل شباب ... مرحلت و شیب سرمایه و پیرایه کمالات پس گفت ای جوان بشنو و این
ای قطعه را اسمع هذا انما محمد ... منطق جزل و لفظی صریح والشیخ الشیب ...
... بقطعه فیها هذا ... انذرک الشیب صموت الالهی ... بحکم فصیح

وداد بالعذر قبل الردی فاخر بعد الذی خلفکم بعین فاخرالا دوداسیف ... پسر چون

دلدار آتش جدال بگوشیدند و آن قوم را به استقبال برو شیدند چون آتش بکیا نشسته و خفها

چنین کاوس بر زمین پا راسته بیت طاس کله در نوشته و پیر و جوان هر دو برگشته چون از نظر خون

حالت پر بیرم و از لگام مقطف بر بیرم گفته آنکه بهره اگرچه بوقت حاجت شمع و سپر بگاه ...

پدر و پسر فقلت والله ما بها الا الشمس والضحی و بدر الظلم من اشبه اباه فما ظلم نور از من

برادر اشان ... پدر شناختم چو که دریافتم معلوم نشد که بر ایشان جهان چه کرد

در حق هر دو آن فلک لعل زنهان چه کرد بر این جوان و پیر در اثنای گرد و فر گردون ستیز طبع دو رو

نهان چه کرد حکایت که هراتی و هلی در مبایعت او بود و حافظ

در مبایعت او که وقتی از او فات است و شب جوانیا مظلم و عاشق بود و در حیث که بکی یار سیم و شاخ

و بنفشه عذار ترکانانه بود و با حیل عشق جمال دلدار آنها خواسته سم ... جلادت ... کنم و از اختیار

سفری با پیلن کنیا دلدون ... که هر یک سفر را تعیین گفته و عزمی را تحسین که کیف سفر

تجارت سفر مبارک و میمون است و کری محمود و مورون احوال دنیوی چو دو مرتب گفت

در دوی ... مجرب شود و حید مال از وی در شیب آید و مال جدال از وی بدبخت دیگری

گفت که سفر حج باید که دلدار نشنه و غم از هم دنیا باید خورد که سیلاب از کن است از ارکان چاریه

از پایها

از پایهای ایمان اداء فرضی است مبرم و قضای قرضی محکم دیگری گفت اینکه کار زرکه دجهاد است

و سفر جولان سفر جهاد خاصه اکنون که صبح اسلام دمیده است و ثغر غزو عام و ثغر روم را آخر قباله

و سند مسیطر رانمه ... آنکه قول ... بر ایشان طرف قمار زنند و شبان ابطال بدلیر شهادت

قمار زنند و زنان آن نواحی بر دوک و سوزن کار را شکسته و کودکان آن طرف بر بیاد چوب

پیکار شکسته اگر خلاف بد انصاف باید که سفری درکسب آن شرف باید کرد کر قصد کس کوی

رو باید کرد در آب خوی رنج او باید خورد که تجارت کار بخیلان است و خارج کار چشمه

عیلان کشش در مرصاف دیگر است و کشش در اطراف دیگر و منبر احرام کشاندن دیگر است

و مغفر اقدام نهادن دیگر از زیارت مشعرالحرام و رکن و مقام تا وقوف بمقبل الاجسام و مسقط

الهام نقار و تهاجت نه هرکه پای گام زدن دارد دست حسام زدن دارد و نه هر که در ممالک

گام قلعه زد در مهالک اقدام قلعه تواند نه هر که گام قلعه زدن بر پیدادار سنان و

تیغ قلعه زدن بسی در بوی غم که غزو مهر دارتان که مردی چنین را باشد بعض بطل در

و مرد چنین زن باشد چنین این شرح و تفصیل شنودم و این ترجیح و تفضیل دیدم عزم غزو درست

کردم و از هراه قصد بست کردم میان ناز برمیان جان زیر رکن دادی در بر دجهادی بر سر و کمندی بر دار

در پهلو و بر بودی آبدار در بازو و سپر کیا در پشت و نیزه عرباده در مشت با آفتاب همعنان و با ...

همعنان برین نمط دنس من الفلق الی الغسق در فرقه تازیان با جماعت غازیان میراندم و قوارع قرآنی

مجید میخواندم تا باهداد [illegible] و صبیحاح و السلاف [illegible] رواح شغر دیار هند رسیدم و جمعه

مراکب تازیان و دبدبه مراکب غازیان شنیدم چون بدین سلامتی خدا را شکر گفتم و آواز الله اکبر

برافراختم و دل بر شربت شمشیر آبدار و ضربت رمح جان گذار نهاده در دست اخوت ایمانی

در کفان وداع جان گفتند یعانق بعضهم بعضا وداعا وداع مفارق عزم اجتماعا فما

من اهل الاودیه مستبغه بالدنیا خداعا چون دیگر روز جهاد اکبر و تعالی شکر خوانت بود

من رکبة اللیل الدجی لا رقبة الصباح المنفلق در این ستعه و [illegible] مکاره کارزار بعجم و کظم

در آن شب دراز دیر بار نغنودم تا آنکه تازیان اذان عروس اسلام را کوس بکوفت و ندای

حی علی الفلاح بجانب الهوا علا [illegible] جمع شد و زاغ صف در رواح در سلسله کافوریان جناح

او بجنبش و سلطان شب از سلطان رومی روز بگریخت بر جوانمردی [illegible] و اجمع

نوافل فرایض و نوافل بگزاردم و به ترتیب کار و تعبیه کارزار روی آوردم [illegible] میزد و دیگر

عنان تقبیل میکشید و چون نیک برابر آن [illegible] و جنگ کردیم [illegible] صفها

بهم پیوسته گشت و رکاب مبارزان در هم بسته و صرصر صدمات [illegible] در [illegible]

سنان در [illegible] و آب اجل بر چهره لال چکیدن گرفت و طیور ارواح از قفس اشباح پریدن

و چون دار رکیبها بجوش آمد و تکبیرها بر شهابها [illegible] لعل پر بر گشاد و مرغ اجل بر سر نهال [illegible] شاخ

با سر گذر اسرار آمد جان ستانان با جانها در آنها در گفتار پیک قضا بداد به شهها جام

مرگ [illegible] در هدف جان نهاد مرگ ساقی مرد افکن از حادثات روزگار اندر

فلک [illegible] پیام مرگ پس چون خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه متساوی گشت

و رجال قتال بر جای خود ایستادن و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند جوانان را

دیدم [illegible] لطیف بلهجه ظریف و فصیحه در میان دو صف تیر خطی در کف [illegible] میکرد

یا شجعان العجم و العرب [illegible] الحب و الب یا معشر المجاهدین در زمره اشداء

الراشدین ان المصرع المهیب قدامکم و الموت الزوام امامکم و الظفر اشد [illegible] و الضرب

[illegible] اذاکم اعلموا [illegible] ولا

[illegible] فی هذا السبیل [illegible] لکم من [illegible]

مصرحها سبقت [illegible] و اعلموا ان الدنیا طریق الغابرین و اعتبروا الله

مع الصابرین پس ساقه سخن گردانید و سلسله نظم بجنبانید و علم منع در کلام [illegible] فصیح

در نظم [illegible] در منظوم بر افشاند و این قطعه برخواند یا رفقة السیف الیمانی المخصب

و زمرة الرمح الاصم المصحب قوموا الی البرین مستقبلا و تحققوا قتل طریح [illegible]

ثبتوا و جمعوا او اجبروا علی قراع المدمیات القضیب لا یزع الرعب قلبا لکم فما
الحرب یکل القلب وان تقبلوا فی قرب النجی فان عون الله نعم الرقیب جاءوا
روا بالمقنا ای لکم نصر من الله و فتح قریب پس خطبه گرجیان بر معاینه مجیبان
مول که در خطبه دلارشا گفته و غر لب دار نوا با برد و چون او با طبع راست و چون
مغنیات را برا بنواخت و این قطعه به یکدیگر پرداخت روز حرب است و جنگ باید کرد
کوشش نام و ننگ باید کرد تنگ عرصه مراد فراخ ملک بر اسب تنگ باید کرد وقت
جوشش شتاب باید جست گاه کوشش درنگ باید کرد شکم و پشت گاو ماهی را از خدنگ و
شمشیر رنگ باید کرد دست پیکار روز کوشش و کار در دهان نهنگ باید کرد هر دم
از خون اودم خاک را چون ادیم پلنگ باید کرد اشهب واد هم مراکب را نعل بر پشت تنگ
باید کرد چون این قطعه را از انشاء نمایند عنان مرکب گردانیده گفت والیه انما
ه ان حوزه مطالبکم ان یأبی هذا لکبیر من تعلمکم و فرق اسهای از خجی و شامی هر که بغیر ش برار قضا داده
و روی زهره اعتبار نهاده و تقدیر را متکی ها را بپیچ میزانیده و یکبارا در مسرح مجوابا بسته است
کارزار انجا نیست کشیده و صدمت پیکار بنهایت رسیده فمنهم من ذبح و منهم من نعقر و منهم
من بخدل و منهم من قبر و منهم من تعصی نجبه و منهم من قتیل و از نور ارکاهای هیسمع ما اما قل

رواح در بالای آن خطا بماندم و در علوای آن گرد فر بر امرم چون حبشی شب پای در نهاد روی
روز رخش برخر نهاد و گرکواکب ثواقب آسمان سر از روزن و خانه بیرون کرد و عرصه
آسمان به روی جان ستارگان و بنات النعش بکاشت و پرده از ظلم میان کفر و ایمان چاک
گشت من در اثنای ان گیرودار و در ضمن آن پیکار و در از دوری به پایاب ان بگذار از تن جدا نمودم
و شمایل اورا با خود همیستودم چون شاه هنگام به غروب آهنگ کرد و شاه عالم صبح را بزیور
حیثیت ما زنگ که با بای صبح در زنگ و پوشیدم و بقدم عشق در جستجوی آمدم از آن مقصود و سیم و سنگ
نیز بیرم و از آن مقصود هیچ در زنگ نیافتم معلوم نشد که سرانجام او چه بود و از غم دو شور در فرح
و جام او چه بود در دست ساقیان تعدی روزگار حنظل دهان مزه خور کام او چه بود

حکایت گمراه شدن به شمع شبهای غربت بود و تعویذ تنهای کربت از روی آزادگان
به جمعی از آزادگان در بلاد آذربایجان میگشتم و بر جمال هر خجسته خصال هر دو می مکیشتم عالم در کله ربیعی
و جهان در حلّه طبیعی ملک ب طبیعی پر نقش آزاری بود و فرش زمین روی و شستری و بر جهابی بر زهره
و مشتری بستان ز خوشی چو چهره دلداران بود رخسار گل چو روی میخواران بود با جمع
کثیر گذرت الزاد قه و اهل بها و قه انها که گفتم انبه جلیس بدیع و ابداع نو اده طبایع است
د این همه نقشهای جابجا که از تیاع آب و خاک پر نقش خار ه سنگ بر شاخسار زینت طراوت داد

و در لعاب زنبور حلاوت نهاد که هرکه در این ترتیبات و ترکیبات نظر از خانه صبر کند
از عقل قاصر گوید هرکه حواله این ابداع و اختراع به طبایع و علة علم ادیان که مقصور بود بلکه این جمله ابداع
و انشا را اظهار رو فرو تعلق بحکم آن اشیا و خالق ایشان دارد که نه طبع را این خانه یگانه است
و عقل را این آشیانه یگانه در هر برگی جوهر استعداد حل و عقد و در هر شاخی اختراع خار و ثمر او را آیات
بوده و ایشان را عمر و نسبت بوجود که الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین
چون گامی چند برداشتم و قدری بالا گذاشتم تماشای دیدم مرتفع و خلقی پری بر بالای منبر و طیلسانی بر سر
در رویها چون خورشید و موی سفید لهجه شیرین و خوش و بابا چون [illegible] به آتش چون شیر غران و زبان
چون شمشیر [illegible] در مواعظ میسوخت و در این آیه سخن میگفت فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض
بعد موتها و منشر العظام بعد فوتها گاه حسن [illegible] میخندانید و گاه بوعید میگریانید گاه چون
شمع میان آب جمع و آتش شرح جمع میکرد و گاه چون برق گریه و خنده در هم میآمیخت
و میگفت ای مسلمانان نظارها ملکوت زمین و آسمان و اعتبار [illegible] فرمان و مکان و [illegible]
او لم ینظروا فی ملکوت السموات والارض لا ازان زمره محصوران و فرقه بی بصران که نظارها
این دقایق و اعتبار رموز حقایق [illegible] باشند والا این غرایب مجهول نیست و این عجایب مستور نه
صورت آفتاب فلک [illegible] محجوب نیست لا دیده [illegible] معیوب است اگر غراب آینه

مصنوعات

مصنوعات عجایب زمین مظهرات اگرچه از نور گردان در تاریکی است گل و نوبهار چون پیدا و نهان است
اگر نیز [illegible] بعید الدوران [illegible] تجلی جمیل قریب الوجود [illegible] المعدوم و حشر المعدوم
[illegible] خدایا که حیات اموات را نشر فرماید و آن خدایا که گل [illegible] بر پا نهد حیات ایشان
و اجرام فواید داند قل یحییها الذی انشاها اول مرة [illegible] که گوید این
اجزای متفرقه را ترکیبی کرده بعد و این اعضای متفرقه را ترتیبی ان الذی یحیی الارض بعد موتها و
منشر العظام بعد فوتها هر آینه این منظومه را استماع خواهد بود و این تفرقه را اجتماعی [illegible]
و هر قصری را قیصر و ما ذلک علی الله بعزیز غلام آنم که در چشم عبرت گیرد دل بند پذیر دارد و دلد
که این نقش از ارژنگ آذر [illegible] که گستر [illegible] خوش اخبر [illegible] و عنبر [illegible]
و عقدها سلها را از گوشه های اشجار گاه [illegible] و عارض گل را آب [illegible] و زلف بنفشه که تاب [illegible] بنفشه
[illegible] روشنی که [illegible] گل که [illegible]
و [illegible] جنات نعیم [illegible] هوا [illegible] الکونی
[illegible] سحاب الکونی [illegible]
گلبن [illegible] نسیم [illegible] بستان [illegible] گریه ابر
برگها [illegible] عارض [illegible] گل [illegible] غنچه [illegible] بنفشه

در چمن گویا که است از مشک عنبرها   ز بس جوش صفای بلبل میناب گلاب لبریز   زمین مانند دریا شده
ز بس دریا و گوهرها   سپهدار بهار اکنون کشیده در باغ لشکرها   خطیب عندلیب اکنون نهد بر شاخ منبرها
کنون چون حلقه در گوش دارد نرگس عشق در دلها   کنون نقشی که در دارد که رهبر در سرها   ز خامه چاپ تا این فصل و
زمانه بر است این نوبت   نجنبد مهر در دلها که زد عشق اگرها   ز بیم مهوش بهمن شده نوروز
در بستان   کند از غنچه پیکان نهان که شد از پنجه خنجرها   خندم آنکه من چمن در این باب طاهر مکن بی‌وسیله
به قلمون نقطه‌ها کند بدانکه این کسوت شریفه مطراز   صبغة الله و من احسن صبغة دارد هیچ دست
تصرف غالیه تکلف بر وی نکشیده است   و هم فهم اسیر حیرت تصرف و صنعتگر بر ترتیب نهاد او بر سر
در رنگ گل و لاله و ایام بهار است   عالم چو رخ جانان پر نقش و نگار است   نرگس بیکی در عشق
سبز لباس است   نوروز لطف ابر نیسانی نسیم عنبرآلت است   گل لعل خندرا رعونت در بر دامن جا
دارم و سرو خنده قد را بخوبی در سر که من کلاه دارم   نگویم چه سپید قبا در مهد حباب شده و در مهد جوان
اسیر   پر ریش اثر که در مهد سوز   در عقده پیری و جوان چند سوز   بنفشه خطیب جامه
سبز جامه چون منبرگران سر زانو نهاده و چون معبران سر در کشیده نرگس چون انجم از
بر دست و نرگس چون از ولیها بر برگهای است آنها از آن دستی نبخشیده و این ساها کشیده
چنار را همین حجارات پید در مبارات میگوید که منازد سر سر مفراز که سر تو تا قدم پیش از

وشاخ

وشاخ تو تا نگم بالش کشیده که تو خنجر کشیده داری و پنجه کشاده به شبنم و نسرین آب طلب
استاده میگوید که ای بدخویی و چنین بید قد سر سر روز شبنم و فرامش کنی و کمال بگوی خود را بپوشی
شوی چون من با بشی و حزب پیک قدم نپوشم و به زبان سخن گویم که سر عشق نهفتنی است کشف وجه
عشق بنمود و نهفت   از کعش سر تو دهان بر بستم   هر چند که ده زبان چو سوسن هستم
بنفشه مرغ الاله حمراء در جنابها زار زار میگوید که نو نهال اینکه زنداری دوش این باره بیداری لبهای در آب
و بآستین از جای برآید رنگ داری لیکن نشکی آب داری و لیکن تاب داری عاشق تاب داری میباید
نه آبدار و مشتاق نکهت چنانچه رنگین هم در عاشقی خالی و هم در معشوقه ناتمام که چون معشوقان
رو افروخته و گاه چون عاشقان دل سوخته   سرها سر تیه در رنگ و نگار   دل چون دل عاشقان
و رخ چون رخ یار   نماینده لیکن پاینده لطف دنیا و لیکن پا بجا با   چمن نیلی زرکوه سر سپیده
مه روی چمن دولت شیر ناشسته بودی   چون من بیش از شربت وی چشیده دم و ضرب تهمن
کشیده‌ام با هزار خستگی دستگیر از دل در تشنه ذره کم گردم وز سوز آتش عشق رخ برد
دارم و در این تن فراق جامه کبود   در باطن دل بر آتش شوق دارم   پیراهن تن فراق دارم
و گل از رنگ چون عاشقان منافق گلرنگ لعلی دکو در باطن دیگر و ظاهر دیگر رنگ برآمیخته
و سر بر زمین نهاده اگر از دنیای معشوقان جوید رخ زرد عاشقان پیش دارد و اگر نیاز عاشقان

طلبی عارض لعل معشوقان پیش داره شراب بیاره در قدح لعل بریخته و عاشق با معشوقه آمیخته و در معشوقه حجاب جمال و نور
عاشق حجاب کمال   چون لاله تهی دست زبو آمده   با چمن گلی دورنگ در رو آمده   دشمن سپید چون
عاشق بزرگ آمیخته و هرکه واز عشق تیر چسباند و سیم بیخته در خاک سیاهی افتاده بخاک [illegible] میگه
با مقابیس تیغ و هر ابر سلاح که مه جان عشق را من پر آتش باد و عاشقان پیامبر [illegible] از جرعش [illegible]
معشوقه اشعار کردیم هزار بار بر فراق و ابسیم نثار کردیم که هرکه را این [illegible] مرکز دست و دوان بر سیم [illegible]
حسن که چنگی زعشق پر از جان که   سخن نسیم در ازل و از زنگ که   [illegible] از دل پرده جواب میگوید
که الهی چه با پیمان در حضایاد شعبده نمایاد و این چه فهمون و لاف و حکمت نیایاد واف نه گرافه و [illegible]
در این زمینه و نسیم و تیغ هر صبح نوخیز و نعیم واز ارباب صبح تیر زخم ما بیر درستی تنها از این نسا ساده اقد [illegible]
که این سخن بر زبان برانیم که ای مردی و نیازی دادیم و زبان هوس لاف و گزاف گفتی و دیم و دل [illegible] از [illegible]
جو خشان سر جوارکه او آتش در لطف تو زنید که او را در بهشت و او را به ولت هات و نوبت باغ عشق زنند
و نوبت نوبت هات لبستان بیاد و ای اخبر است چمن بسته نوبی با ابر   انجا که جمال جان آمد   خور شید
فلک اوی مکیس نماید   بیلوفر جامه که چاهمه سرازآب بر او رده و گوش کرده ای از کان خاکای این چه پادا کرین
عاشقی نه چه شات و بیچاره از بیشه مذ سدراکه قدم در آبی بیشه از غرق چه خبر است و شنا را چه فرق در آب
بیشه در غرق چه اثر با باری دل بر جهر آفتاب نه کنه اید و سپر بر سر آب   از عشق لب لعل تو ای در خور [illegible]

چمن بلوفر سپر فکندیم در آب   و بیرون این عجب و دراین غرایب صد هزار ترجیح و توضیح و این
سخن را هزار شرح و تفصیل که این همه شکلها در و حدانیت مستندان و معلق تند و در چمن بنفشه مبجان و [illegible]
فکنده نالها برگ و قرنه ولعا لعا   و ادارعه [illegible] کرنه   فغی کل شی له آیة   که هر دو کوی سنبل اشنیاید
بامیدت   در هر گوشه جامع گواهی بامیدت   از جهوای صانع چشم را گه بیاز   که هر دو چشم خفی را تماشا
بامیدت   پس کی ای دوستان بیاد ای یاران زنده کاید برانید که این همه رنگهای خوب مرکب و این همه
نقشهای خوب معجوب در کاس غرور و بیابانه که صفات و این نسیم بر از ابراخوان در فضا باشد سحاب در
و کاموز فرو برد و این کلها صد نگار از رخهای اشجار فرو در یخته این جلوه و جلام از تیغی بر بر آمده و این اجرای مجمعه
شوقی ظاهر شده با لعل روان باغ رافی رخها را کمین تر خاک زمین تهاله و لعبتان [illegible] او را [illegible] قاله
و بستان از خجسته بخش و تاج تحت تاج و تاج دیباج و تاج و تخته و فرازد و ازواج چو آشفته و جز طیب هزار نوا
پنهان شده و نقشی بود و سرور به یک نم و غم برل کهربان حال میگوید   انظروا ایا اولی الامر [illegible]
و اعتبروا یا اولی الابصار   چون از کمال و اتمام بر کار رسید و دفتر بهار و بهاریات تمام شد و [illegible]
خلق ام تم هر پیدا و پاره جوانه و گفته هر ایشن بیا مرده که پا اکنه ز اراحت ز جوشی کنه در کتاب بستانه حق این غوغای موشی
کنه هر برگ آنچه داشت در میان افکنده و پر جهه را در میان افکنده و چون نقد زبد نشانگاه روی غنچه تر راه
کی و بعد   ما ثقوتا ابشنیع و شرفها   معلوم من شد که نام کی ایشن بجو   در برزم آور کار کی خود و فضاف و [illegible]

حکایت کو مرا   دست اجل درابکرامی میسپرد   پای اجل در ابکرامی جان فخته

دستی و در سفر بار موافق بود در حضر جار محرم و رفیق از دو قاب کم غمی حال و اسمال از سقط البهام

و غیبت الاقوام قصه تعلقات و رای ارکمال کم   پیار صحبت ایام در گذشت مباش بلند قرر و حیا

خلیس ... مباش بجهش در ایام پامال مشو   با حقارت در انجلس ... مباش براب

نب حزر از جام فلک   بعشوای عرور شراب مست مباش   مراد خویش چو مردان بهر مکان نطلب اگر

... مباش ز بعد معدت ... خواهی شد   همه در پا بودای پرست مباش بر

هلاک استقامت بر داشتم و نماز اقامت بگزاشتم گاه چون ... گاه چون پلنگ در خیال که چون ... آب

دلم چون عقاب در مرضاب از ... بسیدم ... آنگه ... باب حضرت ... نمودم و بعش

در این خیال دادار و قرار ... در این ... بحکم داد ... سفر ... از هر گوشه توشه

بجستم دل ... شمردم ... رسیدم جمعی دیدم نشسته

و انجمن ... اراسته ... و هر یک سر ... حال

چون شمعی ... بروانه ... در ... سیدان ... ایشان

... ایشان ... بر سینه ها ... آب از دیده ها بیچکید گوشها بر بلاغ و ... ایشان

سینه ها بر شعاع و خوش چشم ... بنهادم ... اجتماع کردم ... نظر ... فصیح

دیم فقط

و نه ایلش ... سلیمان هر که را در سر ... امروز را فردا ... بدان ... این فلک را برای

داشت و این ... در جهانی و انجلس ... هر ... را اعجاز ...

هر جه ... دهر ... هر کرا ... هر که جز آن در جوانان ... و دار ... بود مرکب

بر ... دست را ... خوش ... کلاه ...

... و دهان ... شرح ... بر ... شیر ...

چنین ... حکم ... شرع ... حق ...

آب ... این چه ... آتش ... سقف ...

و نه بر شرفات ایوان ... ایوان ... اجل ... امحاب ...

و این ... دو این ... ترکیب مشرف و این ترتیب ...

... ترتیب ...

منظر ... مقامات ...

در ... در ... ماتی ... مقامات ... عبارات ...

... در جهان ... عشرت

در عقب ... نقش کرم محبوب که ... نام هر ... بریع ...

پس گفت ای طایفه غربا وای زمره ادبا قرابت نسبی منقطع است و قرابت اولیا و پاکان ثابت از قرابت نسبی

حصنی و از قرابت سببی نسیم بر قرابت نسب آید و از قرابت سببی و نسبی حقوقی و نصیب رایم و از بار

غربت با شما هم دل و هم دم رهم زاد و بوم الا آنکه چون بود قسمت جمع در یک راه هم ایم باکی دریں واقعه

پس دیگر بار بسر و خطاب شدیم و از آنکه این سخن آغاز کرد گفت ای کرشکان با در دروزه و تهی شکمان پیاده

خوش باشید که راجع به این دو اشیع و به اصف حیات و بعث اولیا راحت و بنا قبهای جهان گردش است و لطف

مظهر عالم قبعات طبیعت است ان فرعون لئیم روزی هزار بره بر خوان فیهاد و موسی کلیم از گرسنگی فرای

انی لما انزلت الی من خیر فقیر در زیر بید اوسه از ان غربت و لی شما صاحب کو ونه از این علت دقی

دی موسی خوش بس و شربت مکالمه را بسته خلا شاید و طعام موهبت را معده جماید باید الا آنکه مع

الاکله مضرتان و البطنی مع البطنه ضرتان نه از ان غذیری که ترا با نان و آب خورند و خواب کند و نه

کسی بود بر خوان موسی و من طعام بخوید روزه از وی بیست نوم باز در حریم مکالمه خلیلا بر دندان کن و تو

بکرم دور از عشق بر تو کرم بعیش عیش در کوی شوق بر تو نشارم قدم قدم در کوره محبت دار

تو به هوا کو از دلت بانه زن آتش علم علم ای سر از بر سر کان که لباس طریقت قبای سلامت

ذکر تحقیقت و علامت شما ورد ای شما از تو کهنه صورت برهنه از قصب و منع در طلع مغنی جو دح و موتاح

تاج و حراج دراج تحت شما سه پوش و کوش مرد مرد لبش نه هر که بجامه علم پوشیده است پا جامه است

و هم که

و نه هر که بجامه حلم آراسته است چه جامه که هر که را در صف بندیا صف خوا بگاه پیراهن داده حلاوت

ایمان در بها ماه زاده مرده حلاوت جامه پر کلاه با حلاوت مسلمان جمع شده پس چون قابل سخن دراز کشید

سخن راعنان باز کشید گفت بر اینید و من خوم جادوی شسته و قصه زیارت طعمه داریم هر که را برد بیتار یم

فتوت عطیت دیدر که مروت نقدی ار بزله را دیده بود و هر اینم جاید مکافات از سخاوت جای ذات از

یوم الحشر و الجزا و الیه نقضی عشق لمس باشد هر که خواهد چنین ها را پوست از جامه پر فن آمد و از العشق و جامه

خیالی که شیخ چون برده جامه شد چنین پاره جامه و چون کلمه مقصود و ازین امید ربشد و پیش آنچه از فن قوم

بحث و چون پایه از نبیر فرحه آمد چون ای خواهد خورد و چون تمساح جزیره که بغداد افن حیال او زیرم و معقر

او نشسته مرحوم من نشسته که را جواب او روئت باد و چه کوکه کو شد ایام بو العجب در جام او چه که جهان

زهر باشد کر در دست او چه ما افلاک عار باشد حکایت که مرا وقتی در حضر رفیق

بر من شغل بود در سفرهای عراق با من رفیق و بگم او در شکر غربت و او میشی شد بیت با من قرابتی داشت سببی و نسبی

دستی داشت فضاد او پاره خزیده و حصیری گفت و قتی از او دقایقه که ایام صبا چون نسیم صبا خوش نفس بود و

جوانی چون قدح آب زنه کلیا چس من از راه مهربانی بوی داشتم و از تنه عشق بر دل بندی برده

و دل عقل و بندی داشت دل ماهی از عشق بو حذی داشت بگم اگه رحمت این بیه آمد بیه همه ام و به جاهر آیا

یا موضه گاه در هوای وصل تو آمد گاه در مذاق حجه دست پاپاکه ش در کوشش کار دو گش رحمی تحمه بر جگا

مشغله عشق مشغول است و کتابها [illegible] تا که عشق گریبان گیر و دامن گیر شد و [illegible] دل [illegible]
[illegible] آورد و جان را [illegible] محبت [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] چون [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
عشق [illegible] خواهد [illegible] خواهد [illegible]
[illegible]
[illegible] هر چند که [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
در [illegible] دل [illegible]
در [illegible] عاشقان [illegible] بیماری عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

ای عزیز

این [illegible] که [illegible]
در [illegible] عشق را خواجه و غلام [illegible]
[illegible] جام [illegible]
عشق [illegible]
در ره عشق [illegible] چون [illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] که [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق

خواهش

خواهش [illegible] عشق [illegible] عشق [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت کرامت در عشق بویا در جو پاره در شکل او جایا بگوید و در ان خود بگوید که کلید را فغان دیجاط
مرقعات و شکلات از منم جهم او بربان من کشوف و شکلات بربیان من موقوف پس از من که گفت
ای جوان بشرای که تو برلی مقبولتری از همگان و درین کار معلوم تری از همگان مرحبا بک یا مهبا لک
فاخبر عن حالک اگر صاحب آفت قلبی فما تحکم بک فاجبون و اگر صاحب علت قالبی فانا الطبیب
راجون گفتم درین معنی معین معیشت تو باد و تقرا این حدیث و گفت سخرات را ثمرات بیشتر
و عاشق تغییرات دانند اختلاف احوال خود بار کما دیده راز خود بگشان از اعلان اینها دقیق از قاروها
و نبض معلوم شود گفتم دیده است جواب ادویت چه باب و تشخیص منحبر و طبعی قالبی منقلب و شوید متقلب که سینه
و صد هزار شعله یک دیده و صد هزار دیا لک غمهای ارتقرار خویشان احوال من حسب از باطنی الم درد ما
و بهن جوادت چشم چو سحاب در بیابان از دو صد و چشم و دل ان از این همه در نهگنبای که آتش
عشق خاک گرد ارامی از من بر سید و ستد از من گفتم ای مسیح علاج چنین شهادای تقرا علاقه چنین نهان خوا
بتنع قطعه با مکن وخواه بر اح بعتیه یاد یکره این علمار بیمار را بدست کفایت می گفت ضیعت الطبیب الضعف
و ترکت العطار بالحیف گفتی بگیر گذاشته به فیلسطن بیچاره بیمار در مصر در خش کفه مجنبه
مطلبی آنراکه از اقبال نشان باشد و ستر حال و قدرت و توانا باشد گفتی بیمار توانا
باشد دیا فاش کرد که نیا باشد بدانکه عشق بیمار است چه بهتر است پایمرد شود عشق چیزی است بر سر معبر
والمه ام

راست نیاید پس کاس دیگری در دادو احساس کلام دیگر گفتی بهار گفت دانش که عشق را مقام است
و محبت را دو کام هم چنان مقام جهیز است و خیار را مقام شاهدت عاشق هم طالب رنج است و محب
هم طالب کنج هم چنین دایم زیر بار است و هم چنان آینه در کار هم چنین در رنج جگر همی خورد و هم چنین از کنج بر همی خورد
دیگر گفتم که در عشق دو درد به نه چنین دیگر تو با نظر با عشق نقش همسان شو و با عشق نقش کمیان که عشق بر بر بیت
و یکی بر آن شو و مرد با خود را است دیدن شیرین که نقش عاشق دل معشوق است و پوست محبوب و دهان محب و هم کرم
نقش را با نقش راند و نقش معنی ظاهر است چنانکه گفته اند عشقبازی هزار رنج بدانگه در سینه چو دور آرند
افتاده ایست مخالف سرد افتاده کار است مرا با خود افتاده در دیده دلم نشست هم جای گرفت اندر
توام زفرق تا پای گرفت جان و دل از خود می حرم جمعیت جای همه دل و جان و دیده و سر گرفت عشق
تو درست از من نالم در تو هزار گونه شیرین نالم از تو به بردست نه بدینم نالم اکنون که تو من شدی بگی
از من نالم و این کنونز در مور تعلق مقامات اهل تصوف دارد و خود از رنگ و تکلف بازمعرفیان محدود
پاکان مفرد از همه رنگها پاکند و از آنها دیده از همه غمها دلشاد و دم که ایشان بصورت قالب گویند
از معشوق قالب دوح یگویند حضرت روح ایشان در دار الملک فتوح است و دار شرب در این سماع ایشان بالا عشق
سرد امیان در میان است و عرکس محبت در حجره ایشان و چون در میان جز ایشان نبود عاشق است نیز الا معشوق
انجا که اتلاف ارواح است صورت معشوق در حجره الاشکالیست ایشان منقور است و دعوا محبت بر ورق الا حرف

مبارات قاطعان او گمک حقایق و عبارات نکهبان آن کشف دقایق در الطاف او بعقدم حسب اسرار میکشم
و بساطها آنرا بکده احتساب فروشتم از روزی در آن ترک دو بوی جستجوی گاهی رسیدم که موی موی مهر
بر مره مهتاب دام و منسوب یکی از ظلما دانم لین بقعه لطیف رقعه در اثنای موضعه بیمر بر صد منبر میکنی و ازان هموار ای
بر غدشکی آتش دعوی می افروخت و خطا چون طاوس بنظر رکیان منبر و جوش چنان آتش در سخن
چند از جاده آرزم بگذشت و مرد دعوی بر بنهاد و زبان جاری بگشاد و گفت سوبا عن المغیبات ولا تعبرا
عن المحجبات به پرسید مرا از هر چه بالای عرش مجید و زیر فرش مهد است که آن مخدرات و معدرات
از دیده من محجوب نیست و از حالم مستور نه این پوشیده زبان با من هم خانه و این نقود جانان با من
هم آشیانه و هر ای از اویی و دیده است و بر خوانست و گفت در وای ملک دارای سپید معلی این چه دعوی است بر این ارزد
و این چه لاف است بر این شکر لاگر ور عدالمضمار فروف دانهیق الحمار کاس دعوی ندین دی مده که
از منصب نبوت بر تر منه و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا بشنو چنین مسئله شریفه در میان شافعی و بو حنیفه دا
و گیراست و مرد آنرا در محراب و خانه را در جامه خواب بدان نیازد حسابیست تا بدانکه محیط عالم کتب
تعلیم است و هر دم معنی را بدعوی تقدیم و خلاف نحطه تعلیم اما خبر منه کار ابلیس تعلیس است و لا هم و
تلبیس میان چگونه دانکه معتقد است که ادای نماز وه رکعت که بر شب از چهار رکعت شد است
بهرد عوکنه و بمقام نماز نیاید دو اقتدا کند بر آن نماز بگذشت یا نماز و قتی دارد تا بدانکه سنیه دیگر
نار

حائلی آواز کدای بر کرم گشاد کند رفتار ای دالا این دعوی را بران نشست و مشکل را بیان نه چگونه
در مردی که نماز ی ار شسته روزی گذشت و نشست که کدام نماز است فتوی شریعت در این چیست دو نماز دو نماز
در این مسئله کیست نیز اند از علم غیب در هیچ آیتش و جیب بدیعه نهاد اند و دور وانی بجانب یوروی
هیچ کس نگشاد و پس دیگری از گوشه آواز کدای بر آمد بر آنکه همه آنها صفت هدایت و در عالم دعوی
پیش از آنکه گوی بر جای این ان مقام است که هر عقال اسر خوامی شی بر سر نهادند و لباس خوانی در بر
کنند چون عشق است چه بند از این بیمار نالانیا و چون طاووس چند این رنگ نمایا از صفت دعوی سفیهان و صفت
علم فقیهان آی چگونه با در دعوی و در بیم حرم کارد از مجای بعارت گرفت و حق صمیمی بر این بر بیم حرم کدای
بر که دیده آید و گرفت مثل خون کرا باشد اگر بکار رود و سنان و تیر و کمان بمن دهد خانکه صعیده قدر
بعد از آن سیه ان دست و از بهر مجای دیگر تیر و کمان خوبی ده ان هیسه ابر خویش اسپه ازان
و محروم بر کدام وجب شد پس بیاید دیگر از جای سوال کرد تا بر قصه حال کرد و گفت ای سخن سخن فروش دادی
دیگر بر پیش در دعوی چون طعنه زلیب خوش کن تا در معنی چون شیخ بداد و جگونی در زیه که سرشت زان
گفت و اینه و اش شمار بر ینه کنم با ازین در کانه طعه است پس سرشت را از پس کیکر نخوانست در مکاح
کانه وحدت در میان بنوه جای آن تن نگاه جایست و حل و حرمه از این سرشت کانه ضعف کیست چنین جسد سازی
فرو نشست و برد خط از تن خود شد بر بیست معنی لنرشته نکرده گفت سبحان الله سخن نشانداد کناه

مقرون ازانش که مرحاید بود از شیخ پا آمیزش بدشد بازاز این سوال توان کرد و بنکو از ان
فایده توان کرفت که آیین سوالات از دایره افهام و اوهام بدورست و از حد انداز افزون تا از
چند خورشی که ز کیمیا مبفرد شی سالهاست که عنکبوت بر در و دیوار او من البیوت می شد و بهایم طبیعی
از این خوید زمی مجرد و این تسع فاسد و کاسد در امیش و حیب تو در تعبیه سینه حیب دارد
علاوت نزارد و این حجره در دامن و کنار تو صدو ست عزو در ره این عیالات که در ولایت
نان فاسد و صورتست که در ولایت [illegible] همی نماید تعلق و تعب و ثقل بکوز د منور کار کرد کان
با ثمرات خوامش بشر الصمت مفتاح باب الایمان دانسته رو که العجز [illegible] شیطان
این حدیث که بعبان آنقعه وزیره است که بکرمان بعیه کدام نقد خواهی که جواب این سوالات شنوی
بایکی بکوی و تازی و پارسی منشور در همه دفاتر مسطور مکرر از ان مجازات فقیهان و مباراة سفیهان
بعد از ان بر بدیهه دارنکه دیر فور دمنیعب از این چهار کار مشکل انفعال که باو ده نیز تونیز
در کنجه و ماروق آن بوده زده داکه های و صبر د هی بر بهنه سم و برسم هر عروسی را افسر نهم تو تام
وقدم چون اکثر جماعت لغه غریب برشند و دقایق علم دادب نشناسند نیز ورق فرازکنم
و بلفه عجمیانه آغاز چنین مرد رسته از حدیثکاه و ضد ورا بهر و ضو ز مسجد جو را جدا کشد برقی
بر جنبه و شبنامه نان باید که آتش نماز شده را ادا کند زیرا که نفد این هر امش مجال بیش
کهن نمازرا

که ان نمازرا با امام اقتدا کند بارش بر روایت بو یوسف هشیه او هم نماز راکه کذارد
بنا کند دیگر چو در ازان شیدا کردی و با متحان درعوض القا کردی جواب این بلغت
عجم کفت فوت شد مردی را ز روز و شبی یکنماز و نداند انکه کدام نزد نعمان و
نزد بو یوسف شب و روزی کشد نماز تمام باز نزد محمد بن حسن دیگر آید جواب این احکام
وکذارد ز فجر و چاپر ز ظهر عصر را چار کافه و سه بشام باز نزد زفر کر کونت این
نماز یکه فوت شد ناکام چار رکعت کذاردش باید سه تشهد در او و باز سلام
پس بر وی ابو یعقوب کرد و کفت سلونی عن کلی سار دمارد دعن کلی غایب طارد فانی مسئول
ما مول در تبیان ابی عابد کشید تنها هنوز مسئله اخرین بر تو باقیست و شراب خم در دست
نتیجه این رقص بطر بست و این شادی بموجب و سبب هنوز ماه علم در پرده جهلت و این مسئله
کودکانه بر و سهل بر چون این سخن بشنید چون کل بخندید و چون برق بجنبید و کفت
محرمی در حرم ز هیچ چو دی عاریت خواست کاردی و بداد صید مذبوح شد بان آلت
نو بکوئی جزاش بر که نهاد پس اکر جای کارد تیر و کمان داد و ان صید از دو
افتاد از زین بر و حکم شرع بدان فرق شاکرد و حکمت استاد اول از تیر
جو به عزم اخرین از معیر خواهد داد پس پیر چون بخر را آخر بجواب مسئله آخر رسید
رسید

کرد و کفت شنو بدیهی سخنی که با عجاز نزدیکست و در وضع خویش بیس شریف و با ریک افهام عوام
بدقایق ان نرسد و اسماع خواص حقایق ان را ادراک نکند بر اسپی پارسی سوار شد
و این متهار برا رتجال کفت مردی بهشت زن از سر بخردی بکرفت هر که جو را
نکاح کنم شد یکی طلاق هر هشت را بخواست پراکنده بود دخول زینهار کرو وصال بود یکرا
فراق در حکم شرع اول و هفتم روا بود هشتم محرمست به معنی عراق پس پیر واعظ
بر این ترتیب و ترکیب و در تصویر این مثال این جواب کفت از جیب و دراعت نعره احسنت
و زه بر خواست و خلق در جوش و خروش آمد هر که را خرقه بود بر پیر داعیه پیر الفتاز
چون صنیر شد و براز از زر و جامه با لالات و ساز شد و با بیسیار دعوی انبار چون
از بالای منبر بشیب رسید هر که دیده تیز کرد او را ندید چون ماه در غمامه غمام شد
و چون ستاره در حجب ظلام از نعبد ان سخن بزرک او شنیدم و چهره مبارک او
ندیدم معلوم من نشد که بران پیر کو رشت کیتی چکونه راند سخن نرم او درشت
دهر منزد رش بکجا برد یا بچین چرخ مشعبدش بلکد کشت یا بکشت
حکایت کرد مرا دوستی که در مروت بید و بیضا داشت و در محبت رای جنان که وقتی از
اخوان حضر بشنیدم نه شدم و بر عصای سفر متکی خواستم که قدمی چند بسپرم و مرحله چند
بسپرم

د مرحله چند بسپرم تا ملامت اخوان بتعطف بدل شود و نفرت یاران بتالف باز کردد که
طول اقامت موجب شامت و دامن همت علته ندامت در حضر چون عنا کشیم
همی رخت سمی صبا کشیم همی پای از منزل خراب توان بر زمین و هوا کسیم همی
از فضای هوا ناکام مراد کس نداند کجا کشیم همی ما تنک شد زمانه تنک رخت کیر
فضا کشیم همی هر که در زاد و بوم همی بندد ان کشد او که ما کشیم همی ناکاه لچ هیچ هر دو قدمت
رفتن رای کردم و اعتماد بر مرکب پای اشتیاق نهادم و بر براق سیاق راندم و قدم
مجاهده در راه عراق طبیعی از اقامت حلول و عرق در حرکت عجول چون در شنک خنجر از راه
کوتاه کردم و در عواقب نوایب سفر نکاه کردم کفتم راه را از یاری و دار را از جاری کریز
نیست الرفیق ثم الطریق الجار ثم الدار که شرط اتم در کن اهم در سپردن طریق
مدت کردن رفیقست مفرد و دو بیران که هلاکست و تنها رفتن رسم هلاک
سفر چو بی بنا چون نجوم دیاران جوی وحید و مفرد و تنها هلال وار مرو تخت یار
مدت آرو پس بیرون نز بای کانه پیش میباش و خیال وار مرو پس در این تفکر
ساعتی بیاسودم و در سایه درختی دمی بغنودم چون از خواب آگاه شدم و چشم
بکشادم پیری دیدم خوش ردا الطیف لقا بر طرفی نشسته انان دعصا ابیش

دمراقب زاد و لاحسته خویش کوشیده در دری میقات زبا خود سخن میکفت و در
درای او سر افراشته در چمنی کاشته باد بهاری بر وی می ورزید و از جنبش او نسیم میدمید
برده روی او میشکفید و خوش میخندید کوش داشتم تا پرسیاح چه میکوید
و از ان تبسم و ترنم چه میجوید این بیت بر زبان راند و این نظم برخواند
زهی عالی درختی کز بلندی سزد کز جان دکردان پایه تو بسی خورشید چرخ
ماه کیهه بباغ از حوان را سایه تو چه باشد کر غریب مستمندی بیاساید دمی
در سایه تو بنازد و در بهشت عدن شاید اگر طوبی بود همسایه تو چون این
ابیات بپرداخت و این نواها ساخت عصا در مشت کرفت و رخت بر پشت خواست
که قدم بر دارد و مرا فرو کذارد آواز دادم که شیخا بدین کرمی متاز که در قافله
ضعیفانند و بدین عادت مشتاب که در خدمت بینوایانند از براق همت بر
خرم مجاهده نشین تا سست پایان از کرد مرکب تو باز نمانند پس نکریست و
کفت ای جوان نادان بخت که سایه و آب رسکون و خواب خوش نماید منقله
بار خود بر دامن مپذ که هر رو از سر رشته نیفتم انتقه حال و انا فی حال تو در
منزل اول و من در مرحله آخر و هنوز در رفتن پیچ پای و در فرود آمدن پیچ جابه پایان تو خرخ

تراکه در هر فرسنکی هزار خار خسنک نهاده است و در هر منزلی هزار مشکل افتاده رفیق همدم بر
آرزو دارم خفتی راس اللقب عرفان الحریف تو در طلب مراد آراسته و من از سر مراد برخاسته
تو مقصود میطلبی و من از مقصود میکریزم ترا بادیه در پیش است و مرا بادیه در پس خاکی را که
بار باید کرد ساعتیش بر بارد روز فرد کذارد و در دم اول بیاغیرد و در دم دوم فرو ریزد
که این کثافت و این لطافت این همه رکون و سکونست و این حرکت کونا کون کفتم مرا
از صحبت چنین تو رفیقی در چنین مضیقی ندارم اکرچه سر فرسنکیست و علم عقل ذهنی تمام
در عالم علم تجرد و شیخ نیت و ان فضل و هنر لپ رشح نه و انقضا فی سلوک لهذا الباط
و اهدنا الی سواء الصراط پیر کفت ای جوان منع درد بدین حدیث مکفن شد قدم در نه و
بکوی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحر و الوادی بدان ای جوان که علم سفر عالم تجربه
و امتحان و رایت و ابتلات اخلاق مردان را بمیزان سفر بر کشند و از معیار سفر
امتحان کنند السفر معیار الاخلاق عیار جوهر طینت آدمی در کوره سفر پدید آید و اکمه سید
عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است السفر قطعة من العذاب معنی این حدیث است
که آتش سفر برد زر خالص را از ناقص جدا نشود و الا سفر هیچ حرکت غذرا
که موجب نجات و علت درجاتست فعلیمن انار نتوان خوانر پس معلوم شد که آتش سفر

التشیت در تمیز میان زر و پشیز هر که پای از سفر دریای کرده زیارت عالم را اعتباری
ننمود قدم بر فرق استقامت زند و خاک بر چهره سلامت انداخت و از اینجاست که بار
تکلیف در حق او بیچه تضعیف صلوة المسافر علی النصف من الصلوة المقیم بر آن
ای جوان هوشیار کرم که همه موجودات را که آفریدند در مقری آفریدند الا آدمی را
کن فی الدنیا کعابر سبیل و دیگر فرماید الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها پس راه گذرها
و سفرها این اندنه محل و مقرها راه است و اقامت خطا سیر او سجود او در قران و اخبار بسیار است
الا ان اقیموا ولا تبرحوا هنوز مرسی و منزل نشده است باد سایر و متحرک روزی صد بار
بجیب و آستین مقصود در رسد و با زلف جعد معشوق بازی و طنازی کند باز خاک دو قور صبور را
سالها چهرهٔ عزیز بر گذرگاه سالکان باید نهاد تا روزی قدم مقصود بروی سپرد و با کام
رو گذرد که آن عاشق مسافر است و این عاشق محب و مقیم بشکل با صبا در جهان
مساز مباش سبان خاک زمین ساکن و مقیم مشو چو خاک ساکن در منزل محنت ذلیلی
بر بیده پای تیه خاک راندیم مشو کلیم وار قدم بر فراز طور گذار [illegible] با کلیم
اما ای جوان زینهار تا تو لا نخست دست در گریبان همراهی زنی که در عرصه گاه سنه که
الواحد شیطان یعنی قالب تنها بحکم مراد شهوات صفت شیطانی دارد و قالب مفرد

بهمینی

بهمینی شیطان مجرد تو بود اما هم رفیقی و هم طریقی را آداب بسیار است شرط هشیار بیرون آمدن که
هر دو در منازل و مناهی باشند و مطرح رحت در سایه یکدیگر کنند حقایق آن علوم دقیق و
محافظهٔ ادب و طریق از آن صدیق رمزا باید آموخت که در صحبت سید عالم چون عزم [illegible]
و چند مدت جزم کرد نرا الا آنکه ما را سفرهای شاق و راههای مخوف در پیشست که از هیچ رهی
در آن طلب کار نکند و خر هیچ یار در آن سفر باز نکشد و سفری که گام اول آن من المسجد الحرام الی
المسجد الاقصی بود بیرون از آن است ساق تکلیف ما لا یطاق بود که از یاران این بساط
دوش رفیق سفر کرمسی و عرض نیابه که موسی ع خواست که با خضر ع رفیقی کند در یک گام [illegible]
در پایش آویخت او در چهارم قدم دامن صحبت بر باید افشاند و آیه هذا فراق بینی و بینک بر باید
خواند صوفی که از خانقاه بدعوت و سماع رود و از عالم تفرقه بحلقهٔ اجتماع گراید هر گرا [illegible]
با او رفیق نکند اما در بادیهٔ تجرد و توکل معلوم و ترک معهود و هم قدم باید نهاد تا معلوم گردد
که ماه با تو چرا رفیقی و سایه با تو رفیقی میکند انما اعظم المطلوب قلة المساعد اگر مقصد طلب بهشت
و مجرد و وحید و مفرد رو نیابد که این یار در جهان بار او آویزد و آن دولت از همان بهشت
بر خیزد که الشرکة نعم الاعیان عیب اگر معشوق طلبی خود با رفیق و یار بیرون شد در [illegible]
و فتحات الصحبت گر چه لیا او لایت اوصاف صحبت جویی و رکبری از محلهٔ اخلاص یار گیر

یاران زنهار که سینهٔ پر زهر کین ترند فرمان من بر بلبل بار بار کیر چنین داستانهای ان اقدام این خراج

و احکام بر من خواند و پس بمنزل آسودن و حریم غنودن رسیدیم پیر کفت مطیهٔ نفس را

آسایش باید داد و شقهٔ سفر را از کردن دور باید نهاد که منزل دراز است و مقصد کشیده

چون بحکم اشاره بر قاعدهٔ تدبیر کیست دهقان قدیم بکشیدیم و اطناب سفر بکشادیم خوردنی

بخوردیم و کفش بکشیدیم و هر یک بگوشهٔ بخفتیم چنین ساعتی ببود و مطیهٔ نفس بر آسود چشم

بکشادیم و رفیق را آواز دادم کام برداشته بود و منزل بمن کذاشته معلوم من نشد

که با تمام شتافت تا بور و برسید از قیت با بور   معلوم من نشد که سپهر شوخ عشوه

داد در کردش نشان بکدامین زمین فتاد بر روی جهان جابر عذار ظلم کرد یا آخر ساعد

سیمین نوشش داد داد   حکایت کهد مرا آنست که حق مرا صنعم جهد صغر داشت

ولیست مرا صاحب جهد کبر که وقتی از زادکات که سیمای عرض وطیری بود و بساط هامون

استبرق و عبقری و ردای دامنها کحلی و اغبری و دطای چمنها خضری و معصفری

از برک کل بساط زمین را بساط بود   در طبع باد صبح چو باده نشاط بود

در کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود   در غنچه کل چو کودکی اندر قماط بود   در دو قمری که عالم

چنین رنگ و بوی داشت و قدم هم عزم جستجوی آفاق را محتاج دار که با آمد بهار

کز

گذر کردم نه بوجه سکون و اقامت و نه بر عزم اطالت و ادامت کفتم تا آب این خاک نیز

چشیده و انظرف بزرگوار را بطرف اعتبار دیده که کار عظیمت و حالت جسیم چون

روزی چند مقام کردم ناکاه خلق در حلقهٔ دام افتاد   هر که با عاشقی ندیم شود

کرچه یاری بود مقیم شود   ای بسا صاحب سودای سپید در بر غم سیه کلیم شود   سبب ان بود

که روزی دید بازار ظرایف فروشان ظرایف میکشتم و معلمات ظرایف میکشادم بر تختم

ناکاه شعلهٔ بصر و شعاع نظر بر روی بتی افتاد از ماه با جاه تر و از مشتری با عقد ال تر چون فصل بهار

با هزار رنگ نکار چنین تنجانهٔ چین با هزار زیب و آیین لبی پر چهر و چشمی رخشان قدمی بی‌تاب و زلفی پر تاب

غرهٔ چون سیم در خام و طره چون جیم و لام و عذاری چون بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارضش

مشک ختن بر برک کل تنیده   بنفشه کون شده پیرامن خط سمن بو بش   هلال اندر خط

حیرت مانده از خط بنا کوشش   عیان سر دو الوان خوشاب از درج یاقوتش نهان یک کوشه

خورشید اندر طرف شب پوشش   کفتم درای که خانهٔ عقل در آی کرفتی و ناشسته جای کرفتی پشت بسند

بازده که صبر را پشت بشکست و خوش بنشین که عقل از خانه برخواست در حق ارلبت

توافزون شو که شخص صابری کاست   تو خوش بنشین که عقل از خانه برخواست هوا بر

ملی ز اهر هذا تو چو فراشان سرای سینه آراست   با خود کفتم که ای نسیم عشق

شب وقت بودی وادی وادی صورت مهر نه بوقت رودی بودی — پیش عشق هم عیش مکرر
بود بسته با حال چنین عشق پیر درخور بود تا دانستم که این جرعه را جایی در خم بید و این جرعه را
دامی در دم خواستم که دیده را از آن نظر حرام بگردانم و لا تتبع النظرة النظرة برخوانم اما
سلطان قوت نفسانی رابطه مطیهٔ روحانی گشته بود و شیطان شهوانی در مسند
سلیمانی نشسته و تلبیس ابلیس هوا جوانی دید مشکل مانده و پای همت تا بزانو در گل عشق مانده
دانستم که روزی چند در دوران آسیا میباید بود و کامی چند با غم آزاران هم آب و گیا می باید
بود با خود گفتم که با خصم معربد بباید ساخت و غریم لجوج را بباید نواخت با این قهر و جبر باید
کوشید و این زهر صبر باید نوشید — زان پیش که زد کینه باز دیا تو در ساز
جو آنکه او فرازد با تو بحیلت از کار بگریز که المحال خائن بتکلف از عشق مپرهیز که المقدور
کائن چون ساعتی اندیشه کردم و خود را شیر چشیدهٔ زهر ایجاد دیدم زهر را نوش کردم و بدرد
این غم را در آغوش و این غاشیه را بر دوش عاشق وار نهادم و در دادم و این کاسه زهر نوشیدیا
و این دوغ قهر نوشیدم — با یاران صبر کردیم شکرف خواهی هم باران شود خواه
همه برف پس از کوی تو کار برآمده بر راه دوستان باز آمدم و گفتم که در این طریق بی رفیق
نتوان بسر برد و در این غار بی یار نتوان غنود و لیلی با بستی که لذغ قار بساحل کار است
اورد که

اورد که این حادثه چون جذر اصم دری ندارد و این کار چون دایره پرکار سری ندارد
یکدم نبد که چرخ خم زیر و زبر نداشت جز رنج من زمانه مرادی دگر نداشت پس شدم چو دایره
در پای عشق تو کین کار همچو دایره پایان و سر نداشت من با آتش عشق تو این تحمل بودم
و با خاطر در این بودم که این آفتاب جمال و کمال از مشرق وصال بمغرب زوال فرو شد
جان روی بتافت چون به روی نهاد می رفت و دل اندر عقبش می تاخت و با خود گفتم
اندر عشق تغافل و تکاسل نشاید و عاشق دل را جز بحاصلی حاصل نباید عاشق را جان
بردست باید بود و مرید را حلق در شست کامی چند بر باید داشت و میلی چند باید گذاشت
تا این اختر را برج کدام است و این گوهر را درج کدام نباید که صیادی بدین در نگرد یا بازی
بدین تیهو باز خورد که مطلع طبلهٔ عطار در رسته بازار بجز بیداری نماند پس در میان
آن خوف و رجا و در اثنای آن شدت در قفای معشوق حاذق بعاشق صادق رسید
و باز نگریست تا بداند که علت آن تک و پوی و موجبات جستجوی چیست چون امارات
امارات عشق مستولی دید و علم سلطان قهر معالی گشت کفش باز کرد که راه پر کلب
عقرب است و باز ایستاد که شهر پر خصم و غیور — در حادثه عشق ترا یاری نه
نگشته نگهبان و نگهداری نه — ای آنکه از سر دو زمین غربتی و در هوای چنین کربتی

همانا که در این دام ابتدا افتادی و در این وادی گم افتادی اگر چون حربا عاشق آفتابی خود نصیبه
بایی وا اگر دو ابره رعنائی با متحرکات سودائی جمع شده است قفای ادبار بخوری و بوی ادبار
تا بر سر سوداء طریق هوسی گر بادشوی گرد ما در رسی چون فرمان والی را انقیاد نمودم
ساعتی بر قدم توقف بودم سلطان رومی روز در ولایت شب در لشکر کشید و سپهدار
شام از بیم عمود صبح سپر سیمین قمر در سر کشید و حشر دستارکان از چشم انظار ما
در حجاب شد و عروس خوب چهرهٔ آفتاب در پردهٔ کحلی نقاب رفت بازگشتم و دست نیاز
در دامن شب دراز زدم تا روز دار الضرب خورشید نقد عشق در فردا میزدم و چون
زنگیان شب در تبسم آمد و باد سحر در تنسم چهرهٔ عروس شب بردی عروس صبح بخندید و صیقل
صباح زنگ از آئینه روز بزدودند — چون آستین صبح شب تیره برکشید و زجیب او
پیاله و تو ربرکشید پیش از صبح برخواستم و پا از خواب برخواستم چون بمقام اصل
و موعد وصال رسیدم از خیال ندیم سؤال کردم که یا قوم آن مشتری که دی در این خانه
بود و آن آفتاب که در این آشیانه بود امروز از کدام برج میدرخشد و نور بکدام ذره
می بخشد گفت شما ندانسته که ماه بر یکجا نباشد و آفتاب در یکی نپاید در آن کوی چون
تو دیوانه بسیار است و گرد آن شمع چون تو پروانه بیشمار — عاشقان بی اندازه خوار
علد

حد و ریگ در پا با نها رنج گشته بجمله راحتها درد گشته بجمله درمانها در تمنای خاک آن حضرت خاک
گشته ادیم ابیاتها از بردیده سران در این موقف خاک او غرق خون فربانهاست
مضطر بگشته فرقهای عزیز همچو گوی شاده چو کانها خسته در دیده نیش ناوکها رسته
در سینه نوک پیکانها من این گوش را تجرع همی نمودم و با دل بیقرار تضرع میکردم آن
صور جامی شنیدم و آن سوز و حق میکشیدم که ناگاه در میان راه پیری را دیدم مرقع پوش
و سخن فروش بر خواست و ندا در داد که علت قلبی که از عشق خوانند کرانست و عاشق مایوس
محزون عبوس کی است تا تعوید و اشکی که از زمین کشمیر آورده ام بنام او از نیام بیرون کنم و برگ
در مقصود او ازمون کنم که اگر بر وقطع مراد آید فحکمی علی الدنیا رین و اگر بشابهٔ الصواب
داجابت رسد فحکمه علی اللعن فی الدارین و الاهمال علی الیارین و سنانده را در این علم
و جهل ناگاه روز جهله تا نمایش با نمایش برابر شود و گفتار با خستیار همسر با خود گفتم که این کار شوار
بی زر بجد از سر نخواهد شد و این مو کل معربد بجهل بدر نخواهد رفت — در طلب راز
پای نباید نشست بی سبب ارزنت نباید شاد جان و دل و دیده تن هر چهار در کرو
عشق نباید نهاد خواهی کین کارت ده شود بند کیسه بباید گشاد پس گفتم شیخا اگر
دلیل این راه نماید و این در بدین کلید بگشاید تراست کیسه نقدی که در دست و دستبار

دعقدی که بر دست هر صاحب اندیشه مشعبد چه قطعه کاغذ زعفر و حریر احمر بیرون
کرد و ببوسید و بر سر نهاد و بدست راست بمن داد و گفت بسم الله الذی لیس
علی حکمه مزید لفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید اکبر کلید گنجها و شفای رنجها دفع مضرت
غربت و رفع معرت کربت جلای سینهای زنگ گرفته و دوای کینهای در تنگ گرفته بستم
دلبهر را بر گرفتم و در حال در رز گرفتم هنوز بیت کام نه نوشته بودم دلبر الحمله نگذشته
که معصر درا دیدم خندان با حسن تر از خندان چون ماه از کرد راه و چون یوسف
از قعر چاه بر آمد چون باد سحر میدوید و چون شاخ درخت میرزید و چون مروارید
و لعل با حسرت زا دیدم عنان می سفت و پیه از زم و شرم میگفت شیخان آتش
دیرینه در زوایای سینه پنهان ممکن است با نه یک عمر از پی سوتی و خلوتی چکن
بیت گفتم فرحرفه علیک عین الله   امروز چنانی که غلام تو توان بود
در بند خم حلقه دام تو توان بود   چون باد صبا عاشق زلف تو توان شد
چون خاک زمین بنده کام تو توان بود   بر آهن بنده و در آتش سوزان صد سال
با مید پیام تو توان بود چون معتکف و بر در بام تو توان بود   در کام تو اینست که هم
دل بری و جان از بهر رضای تو بکام تو توان بود   حسن معشوق و نیاز عاشق

برآمد

در پرده ساز در از شد چون سوسن و سرو دست در گردن یکدیگر آوردیم و چون خم و لاله
و قنینه و پیاله چنگ در دامن یکدیگر زدیم در قبا را چون حلقه بر در و حباب در ادب دست بر
نگذاشتیم و عزم حرکه با قامت و ادات بدل شد و اسباب نشاط بیت و صلف
چنان افتاد که شغلنی الدر عن البر و الهانی الطرب عن الطلب بعد از ماهی گاهی گرشته
هنگامه پر رسیدیم و پسر را هم در آن صناعه و البضاعه دیدیم چون چشم افکند با آواز بلند
گفت صدای شیرین باید زاد که چون بجایی وصلی رسد و مسایل رصایل فراموش نکند و حرمت
مصنفی پی اخوان صفا فراموش نکند در اثنای این عبارت از دیده بمن اشارت میکرد و چون
دانستم که این سخن با من میگوید و این سؤال از من میجوید کیسه نقد بپرداختم و آنچه بود
بوی انداختم گفتهای وی را تحسین و تصویب کردم و خلق را باستماع وی ترغیب نمودم چون
هنگامه عامه گذاشت عصا و انبان برداشت ساغر ادای زدیم و در عالم معامله دست
و پای چون از هم باز گذاشتیم من دریا نشستم و او در میدان بکجین رفتیم و الصیل
معلوم من نشد که جهانش کجا فکند   شاد انش داشت گردش ایام یا نژند
گیتیش بر کدام زمین بر گشاد کام   گردونش بر کدام زبان بر نهاد بند
حکایت کرد مرا دوستی که همی بمحبت او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی که

دمی که به رحمت صبا چون نسیم صبا بر گذشت در خوش شب و روز در خوش عیش و طرب در
نوشت و از خوان عارض رز بری شد و سبزه جوانی از برگ بس بری گشت بزم خانه
جوانی چنگ شده پیری گشت و چشم و شکر تکاور محبوب گشت و موی قیری بیاض پیری معیوب
شد و شب جوانی را صبح پیری بدمید و لشکر زنگ از سپاه روم برمید
اطراف عارضی که چو پر غراب بود   از جوی چنج پر چو اطراف باز شد   ان جامه صبا که همتی
طراز بود از دست روزگار رباعی طراز شد   الحکم و شباب که با برگ ساز شد   از گرد هر
حادثه بی برگ ساز شد اکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد شبهای رنج چون شب یلدا دراز
شد رنج مجازی که مرا بیقین نمود عین حقیقی که مرا به مجاز شد با خود گفتم لا عیب و لا عذر
بعد الشیب بعد از پند پیری که کم از بند اسیری نبود فرزان تر زنگ نیست و در ای پاسخ
پیری زنگ نه باید پیری اگر چه شب یه کرد اما گفته حکمات و شنیده فضلا که زهر جوانی از زنگ
پیری بیشتر بر درد تر است و رواج خنج جوانی از مصباح صبح پیری روز تر گواه باد
چمن سایه هر روز ساز نده تر است و این بیاض آفتاب تموزی سوزنده تر
عیب است در مشیت بعالم دورن زرگی شیب است پی شباب یکبیک دردن عظیم خود از نان
گیاست که تن را و عیش را ستی نبود همدم و پیری نشد ندیم عهدی که میفشاندند در جستجوی

نیز

و قرین که میوز نیدز باد صبا نسیم انکه که بود هیچ طلاعت سیه طرلند دانم که بود جمله جوانی
سیه گلیم زان پس که از درخت جوانی دو کودکی در جایه شکسته هیچ رنجی مقیم اکنون
بوقت آنکه برم شانه سوی موی درشانه می بماید شود خمهای سیم دانستم که برگ غذار
و استغفار است نه بوقت اصرار و استکبار خواستم که زهر کبایر را به توبه ز طاهر
نیک کنم و تن آلوده را بعد از ین بزم پاک زاد در راحله بدست آوردم و باتفاقه روی براه
کردم چون عاشقان بر رنگ روی بوی جهنر دل شدگان در تنگ و بوی میرفتم و شنیده را
بدیده محکم میکردم و اسمار را باختیار معتبر مینمودم تا بشهر همدان رسیدم با فراز
غربت از با بیرون کردم و عزم اقامت و سکون کردم اما چون با مدامن و سلامت دیدم
ورای اقامت و ادامت کردم تا الطبع بدان شهر گشایش میاید و بطیه لطف آسایش
عالم هنوز خضرت ربیعی داشت و جهان هنوز نضرت طبیعی گفتم روزی چند از قفای
دهر حلوله کنم و برین لب طاغیلوله و نیز سترراز معاد باز نهادن بود و دست
نهار دادن چنین عزم باشی مصمم گشت و رای اقامت محکم شد و عزم طواف و
گشت کردیم و روی بصحرای و دشت آوردیم هر روز از پی باده بدر دار خطه نیلیم
دم بدم در جستجوی و گفتگوی بمحله و کوی میرفتیم تا روزی جمعی بسیار و خلقی بیشمار

بر صورت معین میدیدند و با یکدیگر میگفتند و می شنیدند و معلوم من نشد که دیدن را
سبب چیست و دران تنگنا پری عجب چهره را بگوشه کشیدیم و صورت حال از او پرسیدیم
گفت اینجا بر بایست که مدتی با عرق سودا نیست امروز یکبار که شیدا شده و علامت
عشق بر و پیدا شده لعدا ازان که بسیار بندش داد ندامروز بضرورت
بندشی بر نهادند انگاه چنین نگارستان در بیمارستان نشسته است و دست
و پای بغیر و بند بسته روی در رای مدان جهت آوردیم و قصد ان لقعه کردیم و چون
مدان بنای میمون و میمون دخاک تبرک مبارک رسیدیم پا از استانه در میان نهادیم
تختی دیدیم لطیف بر نای ظریف بر وی نشسته مدهوش و خاموش مدهوش و خاموش
متفکر و متغیر متحن و متغیر نه دیده از وی ترفع حالت میدید و نه بدماغ از وی بوی
اصالت میرسید قدم در قید و اغلال و دست در سلسله و اغلال اشک چون
مروارید تر بر عارض چون گهر میبارید و این شعر دلکداز با داز زمزم و دینار میکرد
گفت همه عالم حدیث و رتبت والای من بودی اگر پیراهن وصل تو بر بالای
من بودی وگر شایسته وصل تو بودی پای من نکیدم سرگردون گردندره بر زیر پای من
بودی چنین سودائی و مجنون نماندی عاشق از حیرت اگر وصل ترا اکسیر
سرگردان

سودای من بودی زامن صبر گر کشتی زندی صبر خور دلکشتی گران کشتی دمی در موجه
دریای من بودی غمام روز نوز روزی بجز غمها نباریدی اگر فیض غمام از چشم خون
پالای من بودی پس چنین ساعتی بگریست چشم باز کرد و در ما نگریست پس یکدیگر را
میدیدیم و در روی هم خوش میخندیدیم چون چشم من انداخت لعکس ایتنه هی بر ایتنا
گفت ای پر بشناختی در این اشیا زامدی یا چون دیگران بنظاره دیوانه آمدی
گفتم ای جوان منقش و ممتحن میان دلهای یکانگی هست و اثر سیمای تو نشانه دیوانگی
نه این چه حالت نا ستوده است و این مقالات بیهوده ای از عقل هوشیار تر خاک
صبر چرا پرداخته و ای از روح سبکبار تر با بند گران چرا ساخته گفت شیخا سلاسل
و قیود مکافات تجاوز حدود است هر که پای از دایره سلامت و خطه استقامت
بیرون نهد بار ملامت و بند غرامت باید کشید و این آن سخن است و حکما گفته اند
که چون پای از دامن گلیم بگذرد سرمای دی و بهمنش بر حد حریم مرقد گلیم مردات
هر پای که در راه اراده آید و از حد گلیم زیاده آید بندش کنند و بجای آهن و فولاد
خورسندش بازند چنین دانم که تو از این راحه بوئی بزده و در این میدان کوئی نباخته
باری در این غم شاد مانیم و در این بند در بندشکران نه جان کیست

جان کیست که او بند کمند تو نشد تن چیست که آسیب کمند تو نشد دستم چو کمان
ازان بر بند تو شده است بر پای دهم توبه که بند تو کشد پس گفت ای پیر اگر جون
فنون و العاشق زبون دانسته و در یافتی این دقیقه توانسته اگر نه انسته رادی
لکتبه پیلکن و سلغ نحوت بشکن و ترفع و تقدم بگذار و کودک وار بر زانوی تعلیم
بنشین تا در مجانین بیمارستانها این داستان بیاموزی که الجنون فنون را معین
دقیق شمار و بیان رفیقی بسیار است هم انکه ازین علت میکیست و بعضی مضحک
و جنس ازین مرض مقویست و برخی مهلک بعضی موجب سکون و قرار است
و برخی موجب اضطرار و فرار و نقار و هیچ علت تعب دراو با و عقد و جا یا
چنین بذارد و العاشق زبون انست که هر که را بدروازه تهمت عشق گرفتند
سخره عالمیان و محله ادمیان گردد و از زبون بیغوچ بلا شیئی و یکلم بلایه بنخار حرستند
شدن و مجال در بند شدن نهایت زبونی و غایت نیکوئیست
خوشنودم اگر بال بالت چنیم یا در عمر شبی خیالت بینم دانسته که اگر چه هشیاری
مغز فضلات و دیوانگی مقر علی که انکه از صحبت هی بپرهیزد و در حریم عقل چگونه
گریزد با عقیده دیوانگی نشستن به از پیرایه عقلی برخود بستن چه اگر حکما کمال
هر

هر معقولی بشناختندی عصارهٔ انگور را بپرتو بیش قدح عقل نشناختندی
با عشق زعقل داد بیگانگیم من عاشق کوی دیوانگیم از صحبت مدعیان عالم عقل
جز در حجرهٔ بیدلی نقل نتوان کرد و از کیمیا فروشان بجزوی جز در کنج افلاس بجزوی
نتوان کریخت از راه عقل بگذر و دیوانگی گزین با صورت حماقت دیوانگی
یکی نگر گزین خواهی که آشنا شوی با هزار غم از هر چه عقل گوید و بیگانگی گزین
پس گفت ای پیر بدانکه صورت این بند که می بینی علت واحد و تشریف و طارق
عالم تحقیقت که نا سخ بندها تکلیفست هر که را تشریف بر نهادند هزار بند از دو برکشادند
لا یجمع احد بین الحتوف و الکسوف بر هر پای که این بند فی الف طبیعت بجا شستند
بار شریعت ازوی برداشتند که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابر میرود
و یکدل دیگر تو بند نکشد و یکتن دو بند بزد که ان الله لا یظلم مثقال ذره بند بر پای
تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران بندند که بیت شود انکه بند بر
تو کی نشادان بود اندل که ز بند سر تو کی گردن سر افراشته صد بو ره ده
هر روز بران پای که بند تو کی هر که باج چه بر سر نشانند چنین بندی بر پای باید
شیر را اگر اسیر کنند تخت تدبیر زنجیر کنند همه سر چار سوی عشق دارد گر

دبند و زنجیر سلسله‌ی پاسه طوق نبود ازو زکه با عشق تو خو کردستم
چنین فاخته با عشق تو خو کردستم حکم تمام و دقیقه عامست بر نهادن بند بر این
قدمهای تو بنده و دستهای جوینده که در کوی عشق نخست زبان در گفتگوی آید پس
قدم اول در تک و پوی قدم اول گفتگوست که العشق اوله تذکر بین نسیمه(؟)
صحبت باز آید که العشق اخره التفکر چون بصورت صواب رسیده شد
و منازل راه بریده آمد سیل زبان بر قدم انتظار باید سماع قدم در بادیه
کار باید و در اثنای این حیرت ندای حیرت در آید که بر بندید و زنجیرش
بسته در آید و عنان مرکبش آهسته دارید که محیط دنیا و بسیط گیتی توسع گذار قدم
عاشقان ندارد و آن کار بهمی باد در این بساط بهن نگنجد که عالم عشق عالمست بهر آنست
و هزار مجاهده بکیسه و یکقدم مشاهده رسند موسی کلیم در تیه مجاهده بر قدم
چهل در سنگ چهل سال بماند باز چون در دعوت مکالمه قدم در عشق ترک(؟)
می‌نهاد مقصد در سنگ بهشت کام راند انی که خاک گرانباری کند و اینی آتش
عشق مشعله داری که انی انست من جانب الطور نارا چون باده بفرمان تو کوشم
رضد بحر در مجلس ما جرعه بکیام و ان روز که خوانده تو باشی همه دنیا

در پیش

در پیش مردان تو ده کام نشاید در آب تو غوطه شده جز سوخته نبود و ز آتش تو سوخته
جز خام نشاید در حلقه بکدام تو صید باشد آن صید که در حلقه دام تو نشاید چون این
چیتها بکلف روی لذتها نهفت از آنجا که بود بر خواست و بکوی خلوت آراستست و چون
از سفر حجاز باز گشتم هم بر آن خطه اختیار گذر کردم پرسیدم که آن دیوانه هوشیار
و آن مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت سودا با چه دمایه شیدائی و به کرد گفتند آن
دیوانه را که تو میجوئی دیگر باره بحجره عقل نقل کرد و از حجره دیوانگی براه فرزانگی باز آمد
گفتم با احسن جن فما تخیر والدیک جز السمر بعد از آن بدانستم که رخت غربت کجا نهاد
و با از در کربت کجا گشاد تا چه شد و هر خود لشکر کجا کشید العادات چه
تکو نشر کجا کشید سختش کجا فکند و سپهر شر کجا برد عشقش کجا رسید جوشش کجا
کشید حکایت کردم او اوش که در سمت اخوت داشت
و صفت فتوت که وقتی گذار افتادست که اطراف عذار عوفی بود و کوس جوانی صاف
در سودا سوید اجوانیش روی کردم و عزیمت سفر در خاطر بر دردم و از خراسان
بروی نگارشان آوردم دلی پر طرب و سری پر طلب بر عصای سیاحت چنگ و از عالم
و قافله مشکلی چون از احیانی و ریاض و از ما راهب ریا بسودم و بغزوم شهری دیلم

پر انجم دیدم و دو لشه با قسم پر پری و حور در هر قدمی دل آرامی و بر هر غرفه طرفه و در هر
قدمی صنمی گفتم مگر بچشم و همی خلد برین را دیدم و بدری از درهای بهشت رسیدم
بر خاک زمین نگار دیدم در بهمن دی بهار دیدم از عکس رخ تابان با نار صد گلشن
لاله زار دیدم بر فرق عذار هر سهی سرو هر روز گل نثار دیدم با خود گفتم که دهر را
در این خاک آمیزی بایستی و از راه عشق آویزشی که در جهان مجازی بحرقه عشقبازی نشاید
بود و از آن پیش که بیاض کافور بر سواد این مشکور رسد و تباشیر صبح بر دیباجه این
عاشق بخندد که عشق با هر وثان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر خورشید جهان افروز
هر آن درست آید گفتم پیش از آنکه این صباح از میان شام بر آید و این صباح
از حجاب غمام روی نماید دستی بر هم زنیم و بحر بر بساط قلندر کم زنیم با ماه رو در نهیم
و با شکسته موئی در شکنیم عقل متانی را عقال بر نهیم و نفس حریص را شکال بر گذاریم
چون عزم درست کردم و مقود خلاعه سست اسباب تهتک جست گفتم اول باری تعیین
باری بر طلب که حکمای خلبت و علمای حدیث را در این شیوه مختلف و صیغه نا ماخوذ(؟)
اختلاف بسیار است و گفتگوی بیشمار شیخ ابو نواس را در این باب مثلی و مکرات
و امیر ابو فراس را اندر این کوی علتی دیگر آنکه سخن از مغز دلکو شوار میگوید و این دیگر را

کلاه

کلاه و دستاری بوید و فوجی از ابنای قوم لوطان مذهب را انفرت میکنند
و قومی از ریحه ذریه داود و این ملت قوت میدهند شریعت محمدی صلعم که ناسخ شرایع
و مبطل طبایع است شاگرد او دختر و امیر بایدو قرآن مجید گاه رجوع مقصورات
ترغیب میدهد و گاه بغلمان و ولدان ترغیب میکند پس در این معنی اختیاری بایستی و
اتباع را اصحاب اعتباری تا قدم حرم در ذمت نباید کشید و عزیم غوایت نباید دید
که قدم اینجا پیش بر خاک اختیار راست و قدم حرم را پیش از اعتبار مصلحت و عافیت
با این اشیا نیز آشنائی ندارد و عقل و خرد در این رسته روائی ندارد و تیمار این درد
از این باید خورد و تدبیر این کار به از این باید کرد و آن شب از لکان رواح تا گریبان صباح
در اوراق این فکرت و در غرق این حیرت بودم چون نسیم سحر صافی بر مرکب طوافی بنشست
بر خواستم و طلب این حدیث را بپا خاستم تا کجا دانائی یابم که از وی جوابی طلبم پسندیده ای
که از وی شفائی جویم تا برسیدم برسته بزازان و مجمع طنازان دیدم بر گوشه دکان
یکی نشسته پیر دیگر جوان بر قدم گفتگوی افتاده و ایستاده و زبانهای فصیح بر گشاده
بر حکیمی ای گمراهان شارع شریعت و ای معتکفان منزل طبیعت بر قدم پی قوم لوط
رفتن و کمان سیب نکار رجعت نهفتن نه سنت دین دارانست و نه عادت هشیاران

ارزد فتنه شر و حرص بر زبدهٔ روش و زشت فرود آمدن محض ضلالت و عین جهالت باید
شمایل پری رویانی که آفتاب عاشق و مه هوشیار ایشانست و ثریا ندیم گوش و بناگوش
ایشان و مشتری با خاک پای ایشان عشق بازی میکند و گوشهٔ معجر ایشان با تاجداران
همنازی میکند	همه سیمین بر و زرین سواران	همه مه روی پروین گوشواران
زلفهای چو بید در فروش ان زلفهای مشکین مشک باران بگاه عشرت و ابروی باش
چو شهد و شکر و باده گواران مشک ذوابهٔ ایشان بر نافه چین و ختن بخندد و نسیم جیب
و آستین ایشان بر عنبر و عود بچربد از عتاب محضوب ایشان هزار دل در خضاب
خون و از نرگس فتان ایشان هزار جان شیرین مفتون ابرار در عشق ایشان زنار
بسته و اخیار در مهر ایشان مهار گسسته فتنه هاروت و ماروت بلکه از تشنهای
ایشان حادثه داد و جالوت از فتنهای ایشان ناقصانی که کاملان در بند
ایشانند و ضعیفانی که اغنیا و اقویا در کمند ایشان	همه نوشین لبان
تلخ جواب همه چو آهوان آهو چشم زلف رخسارشان چو مشک و چو گل ساعد و
ساقشان چو سیم و چو پشم مه برشان را خسوف بیرا از شعر سیمشان را کسوف
در وشم هر که از صحبت چنین اعراض است بر وی جان حرامست و اعراض است همچنین نگار

رای خوب

ابحدش مصیبت و باغ ترقی کرد طبع از اختیار ملت شاهد بازی توقف کرد و گفتم بر قضای این
مقاله و فحوای این دلالت آن مذهب گذاشتنی است و از آن صرفه بر داشتنی پس چون سخن
بر این پایان رسید و نوبت سخن به جوان رسید بر پای خواست و در پاچه سخن چابک است
و سینه عبارت بنهاد و بر داشت و عنان سخن را بگرفت و بگذاشت گفت ای بر جهان
دیده سخن شنیده این قدح چنین صافی نیست و این شربت چنین شافی نه از نقصان
نقصان خراف حس و آن نتوان زد و از حبایل شیطان جز ... نتوان
چندین اختراع و نقل در راه ناقصات عقل نباید کرد که آن دریا از آفات و آن بیابان از
مخافات خالی نیست گل رخساره و سیمین عذار ایشان را خارها در پای است و شرار وصال ایشان را
خارها در عقب همه فتنهای عالم سر از گریبان چشم فتان ایشان بر میکند و همه زخمهای
استوار از غمزه خونخوار ایشان بسینه احرار و جگر ابرار میرسد اول فتنه که در بهشت
در سران شد تبدیر حوا بود که دانه بدید و دام در دید و عاقبت ولا تقربا هذه الشجرة
فتکونا من الظالمین شنیده و اول قتیل در عالم هابیل بود که در راه این قال خیز فرزند
شده که فطوعت له نفسه قتل اخیه فاصبح من النادمین و داود که چندین سال در
خوشخوانی مناجات بزمزمه او تار حلق های خلق را صید کرد عاقبت در این شبکه گرفتار

دنیا این صورت و صیت در دست و پای مورت افتاد و قصه پیر کنعان خود سر دفتر این
معاینت که اگر نه حمایت لولا ان رای برهان ربه بودی از پیراهن عصمت یوسف یک تار
ماندی و نه پود و از قصاب بضاعت نه مایه ماندی و نه سود اگر نه فتنه رخ شیوه و گوشوار
ایشان بودی موسی کلیم در عصا و کلیم شبانی نیامیختی و منصب صاحب طور را
با هر فرو مرد دری نیامیختی و اگر نه هوای گوشوار و عذار ایشان بودی ایوب پیغمبر پرده
صابری بر وجود مزیدی و ردای شکیبایی از فرق توانائی نیفکندی و ندای انی مسنی الضر
ندادی کدام حیله و تلبیس بود که بدها بر ایشان ابلیس را ساخته شد و کدام بند
دوستان بود که به سودای ایشان شیطان را پرداخته گشت
گرچه ماهند برج پروین اند	از در ذم اهل تقرین اند	سبب جنگ و جنگ آزارند
علت چرخ و رنج دکابین اند	ناسی وعده و ناقض عهد اند	ناقص عقل و ناقص دین اند
کی بیند شمائلی که عطر جان مشک بناگوش ایشانست و سر پوش آفتاب گوشه شب
پوش ایشان ماه عذار ایشان را فلک از زمین است و سرو قد ایشان را چمن از زمین
حسام کیران روز رزم و جام کیران روز بزم نه عذار ایشان برنگ تیغ در آید
و نه زلف ایشان بعطر تکلف فرسوده سواران مرکب رزم و نگاران مجلس بزم

کلاه

کلاه داران که تاجداران غلام ایشانند و صبا دانیکه شاهان عالم در دام ایشان
خط عشقبازی خط بناگوش ایشانست و صوف درعای لعل پرورش ایشان
لاله ایشان در بنفشه گشته پنهان لعل ایشان در شکر تابنده رفیق مهر بایان سور مجلس بزم
جان ستانان نگاه کوشش کین کشته رکاب شخص ایشان لبتر سده بر به زر و شیان بلین
شک کج شکسته بر کلاه سر دشان راست رسته اندر زین هر که از استانه این
مهرویان کوی بیهوده گویان تحویل کند در خور ملامت عاقل و غرامت احمق بود چون
در اول و آخر آن مجادله تامل کردم و بدان مستحق معقولات و منقولات توسنی کردن
خواستم که با آن پیر و جوان یکزبان همکاسه و همخوان شوم و در گفت و شنید با ایشان
همدهان و همزبان گردم چون هر دو در عالم تواری سواری کردند و چون خیال از چشم
بیداران و خواب از دیده بیماران گریختند	معلوم نشد که بدان پرده ام چه لاب	کرچون کار
چه سان که در نهان	با هر دو آن چو گو فلک عدل تیم	[illegible]
حکایت گو [illegible]
رنگ عارض [illegible]
و عارض [illegible]

بود و سخن بکمال رسیده در غلوای این غوایت و در بدایت این عنایت خواستم که نظری
در اطراف عالم نظری در بسیط هوا کنیتی بپویم و سر شادروان افقوا و تعنوا الحکم
وبط بوقلمون بر بسیط ها مرون کام بگام بگذرم در جبال عالم علم را نام بنام بشمرم و در اراضی شهر
گریبان پروازی کنم و از آستانه لبنان احتراز زنم و اعراض لم یبقین نه چنین بدانم که عالم کون
عزیب عجیب و مزاج خاک هر ترتیب چه که بر گرد خرگاه طواف کردن و با سر پوشیدگان
کله مصاف کردن کار ملکان و پی فرهنگان بود   مرد را ابر و باد باید بود
گرم رفتار و راد باید بود جبل و طبع نه بابل و بیار خسرو کیقباد باید بود چون کمی دلالت
در میانه خار باید بود و مکث چرخ باید بود در سنگ شاخ و لیک عدو ناقد و او استاد از او
که مرد با جواد است و در گرد فرنشود و تا نزایش چون مهر بر تنور لرزد عالمش در صدر
یکی چاره رفتن را نگاه کردم و روی عزیمت براه کردم با خود گفتم که کس و آسایش
باید بار انه قلاده و ارایش   گفت مرا که آن نزد انجاش مجوز تر آگی بود
آسایش چون دست نسیم زلف تو در آستر بر کین هر ره ظرافت بجا آسایش
چون کاسه شراب بر هر گامی منزل میکردم و از هر منزلی چیزی حاصل تا چون راهی
دراز ببریدم ببلاد هواز رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنان مهذب و مجرب

غربای

غربای بیشمار و ادبای بسیار و مساجد و مشاهد مشهور زوایای داد و تا دار ابرار و خانهای
مهاجر و انصار مردمان همه بر سنن استقامت و در لباس سلم و سلامت بر طبقه نفس
رنجور بخشودم و روزی چند در آن شهر مشهور بیاسودم و از خال علمای رسیدم
و در کنه فضل هر یک می رسیدم تا از ثقات روات شنیدم که در این شهر قاضی است
متدین و ورع متبحر فضل عظیم دارد و خاندان قدیم همه لا یحوده یقنع و لا یعوده
متبحر اگرچه در الوت هاشمی الاصل است در نبوت عاصی النسل است خود گفتم
با این قاضی اختلاف دارم و از دیگر صحبتها خود را معاف دارم که مردم غریب را از تعلق
صدری و تملق صاحب صدری چاره نیست تحفه مدیحت کردم و روی بسرای قاضی آوردم
چون بدان حریم حرمت و حکومت و مقام خصومت رسیدم جا بجا دیدم شکوه
و طایفه انبوه حجاب از میان برداشته و طریق ترفع فرو گذاشته و سخن و صنیع
و شریف و قوی و ضعیف می شنیدند و در هر یک برابر مینگریستند و از در قطع
خصومات میکوشید و حیدر سوار حکومت را بذو الفقار حجج و بینات می برید در اثنای
مکالمه و مخاصمه مرا هر ساعتی کرامتی میفزود و تلطفی می افزود و در بر جمیع می ستود
و از ضرورت حال میپرسید و از اقامت و ارتحال معلوم میفرمود تا در این ساعه

و ما محو بودیم که در میان آن جمع ایستاده مردی و زنی دیدیم در هم افتاده
هر یک حجاب از عرض یکدیگر میکشیدند و اگر بیان جدال یکدیگر میدریدند پرده
حشمت از میان برداشته و راه شرم و آزرم فرو گذاشته خلق را بر ایشان
نظاره و در کار ایشان عاجز و بیچاره تا همچنان در آویز و ستیز و شعله در ستاخیز
و جدال و محال پیش تخت قاضی رسیدند و بساط خصومت باز کشیدند قاضی
بانگ بر ایشان زد که این لجاجه و سماجت و این چه پیکار و تحرک و تحکم است
از پی خون خطیر است و یا برای مال کثیر خصومت کوئید و شنوید که لجاج بیهوده شوم بود
و خصومت پر خیره از مردم غافل لوم مرد بانگ بر آورد و گفت ایها القاضی
ان امری اشد الامور و خصمی الجمهور مردیم سفر کرده دارم دو ثمار حق غریب
از بلاد یمن و حجاز هم و در این دیار غریب و محتاج حقوق من واجب الرعایت است
و ذات من لازم العنایت و رضا و سخط من موجب شکر و شکایت مردیم
از اهل صاحب بضاعت و در آداب صاحب صناعت و مستظهر بسرمایه قناعت
از خیر این بیره زن محروم و در دست این پرفن مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب
دار اهل صاحب انساب و نسب سخن خویش بگو علاج تداند تا نبض و ا نبیند

تمام

تمام مزاج نشناسند مرد گفت ای بیچاره غوروای حاکم بیچو رد دانسته که الحذقه
مدعه از اظهار این زن مرا بطمع طمع در دام افکنده است در هر جایی پوشش در جام
افکنده گندم فروخته است و جود در عوض داده و در تا سعته گفته و سعه بوده و در راه
این وعده کرده و اشفته بوده شرط ستم الحناط کرده و سم الخیاط آمده و قرار
ر حلقه خاتم داده و در خرقه ماتم نهاده عیب است مبین و خرقی بعین که تن قبع را
در روی راهی بنیت و تقریع را در وی گناه نه   زرگسم وعده کرده داده بار
شکرم طمعه کرده بود موی عوض بدبختی بود شبیه دلاله زمن رسید پیش
را ز نا گفته گفته آغاز در تا سفته سفته آمد نیز نیست ایشان جبر و بایان هیچ همیان
نزد خلق عزیز اگر خواهی که بدانی عین الیقین دست در کن و ببین تا معلوم شود
که بیهوده نمیگویم و تا بوده نمیجویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم آورد
و گفت ای زن چه بد معاملتی و نامحالی است لا تبع ما لیس عندک در تقریر و تزویر
چرا میکوشی و چیز نکو داری چرا میفروشی بکمال بر تو واجب است و غرامت و ملامت
بر تو لازم تا حق با باطل میپوشی و دیده بجای درشت نظر دوشی زن گفت ای قاضی
خطه اسلام و سالخ لا تفض لاحد الخصمین ما لم تسمع کلام الثانی این دعوی را

روی وراپی باید واین تهدید و وعید را گواهی اینکه میگوید حالیست منکر واینکه
مینماید قولیست مزور انه علی المدعی والیمین علی ما انکر اینهمه گفتها تزویر است
واینهمه کردارها تصویر من از گل در غنچه پاکیزه ترم واز در در صدف دوشیزه تر
دست مد بر تیم من نرسیده و هیچ الف بحلقهٔ میم من نرسیده همیانیست ناگشوده
وکیسه ایست مهر بر در نهاده حجره ایست ازش مسمار بسته و حلقه ایست ازش
استوار کرده هیچ حاجی گرد این کعبه طواف نکرده و هیچ غازی در این ثغر مصاف
نکرده کاه را ور راه نیست و موی را در وی نه چون چشم بخیلان تنگ و چون
روی کریمان پاک از ننگ هیچ سالک بدین راه نرفته و هیچ مسافر بدین بنا نخفته
سخی بسته چو گوش هر کر است ناکشاده چو چشم هر کور است نابوده
چو لولوی صدفست ناکشوده چو قلعهٔ عزراست کوئی از پی قفلی در تنگی سینهٔ
ماردیده سوراخست اما ای قاضی این عیب از جای دیگر است واین لنگی از پای دیگر در
پی الماس نتوان سفت و پی آلت باجفت نتوان خفت خیاط اطلس را سوزن
فولاد باید و ثقب عاج را خراط استاد آری چون خیره شیم در درویش نشود
وفلال دندان در سینهٔ سندان نزود   در دور قهای آهنین نرود نوک

بطان

پیکان که از خیز لوید بر زره نیز کار کر ناید صفحهٔ تیغ کر حریر بود چون مرارات
این کاس و حرارات این باقات بقاضی رسید چون باد در تبسم و چون گل در تبسم که
قاضی را هوا ازین کاره بود و در آن قضایای رد و سبب از راه آب ارزها نشر بکشاد وقلم
از دست بهشت و گفت ای کذاب لئیم وای نمام وقیم سبحانک هذا بهتان عظیم
راوی حکایت گوید که من در وحشت این مخاصمت و در حرارت این مکالمه بودم و
گفتم ایها القاضی اصلح منهما بالتراضی که هر دو صاحبان این کلام اند و اعجوبه این ایام
چون قاضی را نفس فصاحت روی داد و گل ملاحت بوی قسطی از رحمت الهال برزبان
دشوی داد قاضی را چون تیر خدنگی بدیدند و چون کلاه زنگی بخندیدند هر دو از شادی
هم از کشتند و خوش هم باز گشتند و زبعد از آن ندانم که کدام زمین رفتند
و بکدام خاک خفتند   هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه اند ایام شان
بگشت راحوادث با بخت   اجر اشان بریده او بیها چگونه زد افلاک شان بو
العجبها چگونه ریست   حکایت کرد مراد و ستی که در شدائد
و مکاید انباز بود و در سرایر و ضمایر همراز که وقتی از اوقات بحکم تقلب
اشکال آسمانی و تعقب احوال زمانی قطرات باران بنیکی از بلاد خراسان

کمشد و آسمان منبسط طبع صاحب فیض گشت و سحاب از سیما بکی بار یک منقبض شد و دست
سحاب و تار شحیح نشد و چشم پر جان غمام را از شحی ساند چشمهای بستان
از چشمهای بستان گسسته گشت و سیلاب کردان از بسیط هامون بسته شد
عالم مخطط امر دکشت و بوستان از ریاحین مجرد اشکال افلاک اخضر در احوال
خاک اغبر ظاهر شد نه باران گلها را صباغی کرد و نه باد بستان را دباغی
صحن بساتین و عرصهٔ زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون محموم و ظمآن
بقراط ابر پرعطش صبر مبین نمود و در اهتمای صادق مرا فزود باقال بدان انجامید
دکان ریدان کشید که عقل در آن متحیر شد و چون طعام و شراب متعذر گشت
ابر را مایهٔ لطافت نماند لیموی بوستان شستان نماند باغ را درستی انگاره ابر
بجز از وعده سراب نماند در مجمعها نماش خورشید در دو زلف بنفشه تاب نماند
بس حلول این هوال و دخول این احوال این تقاضا میکرد و مدان معتزادا که بهر تحمل توشه
و قصد ترحل گوشهٔ کرد که در مجاعه ها دروزه از قناعت دست توزه نتوان سلح کرد این
در ذریهٔ آدم و عالم و ما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام و من نیز بر موافقه جماعت
جاری یود اختیم و از اخیان و عصا اسباب استطاعت ساختم و بند خرسند

ادل

بر هی نهادم و روی از خانه بمنزل نهادم شیطان نفس را در بند کردم و عزم سفر
سمرقند کردم و پیش از آن از ساکنان آن دیار و سالکان آن مزار حکایت
آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار پرسیده که بادها را راح و نسیمها
ارواح صحبها للخلوت بر واح و رواحها للسلوت صباح و فیها حسان ملاح
و دانسته بودم که تیغ چنان و سپر خدان و کمان ابروان و نیزه قدان از آن
خاک خیزند و خون عاشقان بدین اسلحه در آن سلحه ریزند   ماهرویان
از آن زمین خیزند سرو قدان از آن چمن رویند باد فردوس از آن هوا یابند
گل جنت از آن زمین بویند نقش فردوسیان حور از اطالبان اندر آن مکان
جویند همه چون لاله لعل رخسارند چون بنفشه همه سیه مویند همچو ماه خوش
لقا و خوش خویند با خود گفتم حکما و قدما ضوابن تباشیر چرا نهفته اند و از صفت
این از اهیر جنة رعنها النحا زیر چرا گفته اند که در کتب علما النوشت به در در شعر قدما
بیهوده نباید پیراسته بدین پیراستگی و آراسته بدین آراستگی این اعلام و چیات
واین همه تشبیه و تمثیل نا آزموده تا روزی بحبز الفاق لسر طاق همکام بودم
آراسته و خروشی برخواسته جمعی از خود رون و خلقی از عدا ازون و پیری در

و پلاس ندا داد که ایها الناس ابتغوا فضل الله و مرضاته واتقوا الله حق تقاته
ای راندگان تربت و خواندگان غربت و طوافان بلاد و صرافان عباد و ماندگان
بیکث و بید و فارزنان اهل خرد بخشایند بر کسیکه به عزیمه روزه دارست و پی مصد
سوگوار ماین جند ای که جانهای برایر و ضمایر ضمایر بدانند و معمای ناسستور در سینه
شد دیگر بار خواند که این مقام اختیاری نیست و این مقال اعتباری نه وقت باشد
که شیر شرزه از فردار طعمه سازد و باز سپید با فضلات شکنبه نباز زد و این چه
کوزهای رنگین و آخورهای سنگین است صدفی بدین شگرفی و دری دراو نه و شهری
بدین بزرگی و جوی دردو نه و دستارهای نغز و کلهای بیمغز رخسارهای رنگین و دلهای
سنگین مصر جامع چگونه باشد شهری که خطیب و قاضی بود که بلفظ شرک را ... بود و
آنکه مؤذن و محتسب بود با ضلالت و جهالت منسوب و ملقب بود و هر قدمی مغانه و
هر زبانی ترانه و در هر کامی از نار و بیگانه با جهودان همپایه و با گبران هم ... اند
ای غربای شهر و نجبای دهر که طالع این بت الطالع نحست و کرد حسد در برج اسد
و بوقت تمهید این قاعده و تشیید این اساس زحل بوی ناظر و مریخ در وی حاضر
و مشتری در نسمت طالع و جور وافی بر درخشان مربع النور تربیع کواکب نحس پیوسته

دو اصلات

دو اصلات ثوابت سعدی گشته و اسباب نحوست فراهم و وداع حقوق محکم
خاک این خطه با چون خلق این کشور دارد و آب این شهر در مجاری حلق اوی ... طبایع
این بیشه گرگ و شیران است و باران این بهار تیغ و تیر غربت بدین مرتبت محض ارتحال آیت
در یکسخن چون غبار نرد این علما عین قربت   کلک این نوبهار رخسار دلست
آیت او تیغ اندار دلست تا ز او سر سبز نیاز دلست همراو ... خار
دلست پس شکایت بنهایت رسید و این تقریع لغایت کشید جوان صرفه
بند گیه یک شد و دشتی عذر می بوی داد پس گفت ای خوش حکایت و ای مرد
صاحب شکایت تا در این شهری مرا با تو نان و همیان در میانست و حکم تو بر سود
و زیان روان خانه از آن و ما در فرمان تو بساط شکایت در نورد و این
حکایت برگرد که حرمان غواص دریا را جنایت و درنا یافتن صید صیاد
پدارا گناهی وقت بود که آفتاب از وشنی ... نتابد و از شکتاب بوی نیاید
و این از آن بود که در مکاید حسد رود در وقایع حمول و وقر مثل الکریم حمول
واللئیم مجول پس چون حرارت این سخن بدماغ بر رسید این ارق ...
وازین سخن درگذشت و با عتذار و استغفار پیش آمد و گفت ای جوان

جاه و وای مفخر دیار و بلاد سخن هر در که جز در سمع خردمندان اعتباری ندارد
و در پله گرمان مقداری نیارد و داشتن محاجه چون بر فروزد و خارق عادت بسوزد
مرد چندان قرع باشد که در آتش جوع نباشد بجوابِ این ترکیب علاج خواه
این تشبیت و حواس این شرح و تعریب هماکه نفس تواند ز طمع دلیر
شود که سگ چو سیر شود در فساد دلیر شود بدانکه نفس اکول حریص کادر را
ز لقمهای ام معده دیر سیر شود یقین بدان حقیقت شمار و راست بدا
که نفس آدمی از خاک گور سیر شود پس گفتم چگونه در شهری که دیار خیر و طاعت
و مرا ز سینه جماعت ما امیر و ترا بها عبیر از خاک او نسیم علم آید و از هوای
او مدد روح کند در ساحت او راحت خلد برین است و دی او بهار ابحر او فرزندان
بازوی اسلام را حصن و حصین و رجال غزاه حوزه دین ابوان نگاران
زبند و چابک سواران رزم خوشتر از جنت است اطراف شهر
برتر از اختر است ارکانش حسد نوبهار روضاتش رشک جنات
عدن بستانش سجدها کرده مهر ناهیدش بوسها کرده ماه کیوانش
آفرین بر شهری باد که معده در رشته بار آرزو برزد و در بازار او خیانت در

ترازو نبود انتقال او بمثقال زر کشند و عیار او بمعیار زر سنجند و ستهها از پی کاستی
کیل مقدر است و زبانها از راستی معیار معتبر شمرده میستانند و با شمرده سباین شانند
معدود می نهند و نامعدود العالمین میدهند چون نقایص شرح در صدایق حقایق بدین
معانی رسید سر دمراجان سمرقند خوبی کردند و هر یک شد خود را خاتم طی و بر جوشش را
بی ساز و نوا از ادبت آمد و ارزنالان یکجا به بست و در میان این حلق با شکوه و جمع
انبوه چون شهاب بدوید و چون سیاب بپرید چون بتافت یادش در نیافت
معلوم من نشد که بکدام حاجت شتافت و بکدام امید تافت در نبود آن
زمانه ندانم بود چه باخت چرخش چگونه برد سپهرش چگونه تاخت دهرش کی کلند و
سپهرش کجا کشید روز و شبش کجا زد و نحلش کی نواخت
حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار راستین بود بر اسرار که وقتی از سفر حجاز بخطه
طرار باز گشتم و منازل مراحل را بقدم حرص و از می نوشتم چنانکه عادت بازآیند
بخانه و متخان باستانه باشد کام در کام بسته و صبح در شام پیوسته
چون مور بعیدار رای کردم چون مار زهر غصه با بیکردم عزمی از باد عجول تر
و شخصی از خاک حمول تر چون باد راه می بریدم و چون خاک بار می کشیدم

تا آنگاه که تکلف راندن توقف باز ماندن ادا کرد و مطیه راه را پای از کار باز ماند
سفر در زیر بار ماند بشهر سرخس بایستادم و بازار بار کرد بنهادم و با خود گفتم الاستعجال
یرید الاجال اگر چون باد گرم راندی چو پید خاک بر جای ماندی و اگر چون نفس در طلب کوه
زبان افتادی دوست و دشمن را بر زبان افتادی این تن چو زحرص تاب صبر نکشید
قدر شب و روز عافیت نشناسی از راه هوا عنان مرکب بکش گر آمد و زین بحیلت تا نشینی
کشتی مصلحت در زنار چهار کانه گردنست و راست در شراب سه کانه خوردن بسر عقال عقل
بگسستم و راه خرابات بجستم حریفی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل کاسه
دیگه در کار را درآوردم و این ابیات را تکرار اگر چه از می و معشوق احتراز
هست بوصل هر دو در این عهد احتراز هست ره مجاز سپر زین سر و حقیقت بدان
که در جهان حقیقی ره مجاز هست عروس دلبر و لذات دهر جلوه حسن کن ده طره
زلفش و روی باز هست ترا زخلخ اگر چند خرمنت خوشست در این مقام مرا طبع
فاک رهست هر آن زمین که در و یکنفس با سودی یقین بدان که رضد خلخ و طراز
هست و چند روزی برین نمط دلق من الفلق الی الغسق بگذاشتیم
و قید شریعت از گردن طبیعت برداشتم و چون عادت و عروق از شراب

صبوح و غبوق ممتلی شد و شیطان خلاعت بر سلطان طاعت مستولی شد و
بخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد طبع ملول از قبول کاس
و جام توقی کرد دانستم که هیچ کلک بخار نیست و هیچ خمر بی خمار نه هر فرح در
ذات ترمیت دگر پایان هر تهنیتی در کردن تعزیتی از رقدت غفلت انتباهی پدید
آید و بشارع شریعت راهی پیدا شد از تمادی این کار ملول شدم و با عذار و
استغفار مشغول گشتم و مکان و خوان طاعت را بر حریفان و ظریفان معاصر
بگزیدم که حریف مناجات دیگر است دیار خرابات دیگر و لکل قوم یوم از زوار قمار و خمار
بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صف بزم دیبایه لطف تضرع و ناله انصاف کردم
و در پهلوی مسجد جامع شدم و هر روزه من تبسم الصباح الی موسم الرواح در صف
اول نماز گذاردمی و واجبات گذشته باز آوردمی و چون روزی چند ببود و لقمه
صفت گشت و متبع طبیعت شد الطبیعة الرقه و النفس الوف روزی چند برین بگذشت
و دوری چند فلک بشور شب بامداد آدینه در میان مسجد میگشتم و بر حلقه هر جمعی میگذشتم
تا برسیدم بحلقه مجتمع و جماعتی مستمع و در پیر متفق مختلف احوال بر دو طرف آن مسجد
نشسته در پیش یکی دواه و کتاب و در پیش دیگری تقویم و اصطرلاب یکی از علم ابدا

ودیگری حدیث اسمان یکی صفت انجم و افلاک میکرد و دیگری شرح زهره و تناکی میداد
پرسیدم که موجب این چیست و سر این حلقه کیست و این دو پیر درجه کار زند و از
کدام دیارند گفتند این طبیبی است یونانی و آن دیگر منجمی کرمانی و امروز سعادت مقابله
و همدوش ایشانست گفتم مرا بدین دو دانشمند فرصت است و این غنیمت در یافتن در این
صف یاری کرد و در آن صف در جای گرفتم و در تسبیح [illegible] داشتم و گوش
بر صوت استماع بداشتم منجم کرمانی در گرد و فرسیان بود و در اثنای این
این دوران و جولان از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن میراند و این آیه
از قرآن میخواند تبارک الذی جعل السماء بروجا وجعل فیها سراجا وقمرا منیرا
از سر گرمی بدر پایه از زمی آمد و گفت ایها الشیخ تو بوسیله این گیاهی چند و سپید
سیاهی چند خود را از جمله علما نتوان کرد و در زمره حکما نتوان آورد و بهانه
کسی بیخ چند بوده و گیاهی چند در شوده در جیب و آستین تلبیس نهد و خود را
لقب ارسطالیس نهد و گوید که این سودمند است و آن دیگر مار گزند یا ار [illegible]
سینا نقالی کند باری سر شاید پیر زرگر با نقالی چندین سخن نشنیده و در [illegible]
نا آزرده باید گفت والله تعلیم ما فی الضمایر ندانسته که هر چه در عالم صفت
ترکیب

ترکیب و ترتیب دارد ماه آن فلک القمرات که در تش این ترتیبات و نقاش این
ترکیبات اوست و هر که بدین وسایط و وسایط بعالم لطایف رسد حقیقت اعراض جواهر
و انواع نشناسد هر که کلی اشیا نداند حقیقت فروع و اجزا نداند تو در خانه رقم زن
بودی که نقش و نام او ندانستی و در آشیانه پنجاه سال نشستی که در و بام او نشناختی
اگر توانائی بجوی تا پایه و اگر جانانی بپوی تا ببینی که این سقف مکلل و مزین و این اختر
منقش و ملون چندین عجایب قدرت و غرایب فطرت از گزاف برپای نداشته اند
ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لایات لاولی الالباب ای پیر دار و فروش
گوش و هوش بمن دار تا صفحه ازین علم در تو آموزم و شمع معرفت دلت را بر فروزم
تا حکیم نامعقول و طبیب معلول نباشی که هر طبیب معلول نا معقول بود ای طبیبی راه تو
بتو سال بر تو پوشیده چه احوال جان بیمار در مرض از تو میکشد زودت او
قیفال مرد بیمار زن تو صحت حوبی ایت سودا و ار زدی محال تو بر تو ترس [illegible]
رسول نه بیندیشی از ملال و وبال رنج چون کوه را کن دارد خود زبیماری [illegible]
چون آل هست از جمله عجایب دهر زخن خوش و ماعجش کمال پس گفت ای شیخ
تو ندانسته که رکن اعظم و عروه احکم و شرط و هم و مقدمه اتم در باب طبیبی فن نجوم است

ولادت همه علوم است که ادویه بزرگ سر فلکی پی سعادت و فرخی نقش عبث
درست نبود و هیچ ترکیب و ترتیب و تدبیر و تقدیر از آن زمان و مکان مستغنی نیست
و زمان عبارتست از جهر افلاک بر گرد کره خاک و فلک مختلف الادوار است گاه منتج
رطوبت و گاه ثمر یبوست گاه معطی سعادت و گاه ملزم نحوست بدانسته که جمله
احیا و الجمادات ان انسان منسوب اند بدین دوازده برج که در منطقه فلک مشهور و [illegible]
و اسامی ایشان مذکور و مسطور ولقد جعلنا فی السماء بروجا وزیناها للناظرین
هر علتی که در سر و دماغ افتد بوقت آن معالجه باید کرد که حمل را قوتی بود که سر آدمی
منسوبست بحمل و هر چه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن ثور بوی مضافست
و هر چه در سینه افتد باید که سرطان زائد قوی بود و هر چه در کتف افتد باید که جوزا را
رتبتی بود و هر چه در [illegible] افتد باید که اسد را قوتی بود و هر چه در [illegible] افتد باید که سنبله را
سعادتی بود و هر چه در پشت افتد باید که میزان را [illegible] بود و هر چه در عورت افتد باید
که عقرب را سلطنتی بود و هر چه در ران افتد باید که قوس را در حسن بود و هر چه در زانو
افتد باید که دلو را دولتی بود و هر چه در قدمین افتد باید که حوت را قلبی بود
و هر عضوی از اعضای طبیعی باید است و هر برجی از بروج عضوی را قابل حمل و
دو تن

دو تن و اسد اثنیت و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را مثلثه ناری گویند
ثور و سنبله و جدی خاکیست و برودت و یبوست بایشان منسوب و این را مثلثه
خاکی گویند و جوزا و میزان و دلو بادیست و حرارت و رطوبت منسوب بایشان
و اینرا مثلثه هوائی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبیست و برودت و رطوبت
بایشان منسوب و این مثلثه آبی و هر برجی را که طبع و عضوی نسبت دارد و هر چه
از متولدات عالم سفلیست از فیض عالم علویست و این بروج بر حسب اختلاف
اشخاص و طریق اختصاص و اقامت بعضی نر است و بعضی ماده بعضی لیلی و بعضی نهاری
هر برج که نهاریست نر است و هر برج که لیلیست ماده است [illegible]
مونث است و باصطلاح منجمان مذکر ماه [illegible] او بیان مذکر است و باتفاق
منجمان مونث چهار ثابت است و چهار منقلب و چهار ذو جسدین و کواکب را در این بروج
هبوط و عروج و حبت و قمر و سیارات اثرا [illegible] در این بروج و سیارات نورانی بر چرخ
آسمانی هفت است ماه مدور و آفتاب منور از آن جمله است و آن پنج دیگر زحل و
مشتری و مریخ و زهره و عطارد است و ایشان را خمسه متحیره خوانند راه کنان
مجبور و متصرفان مامورند در حرکات ایشان اختیار و سوق نه و در طبعشان

تیز و خوش نه هر دو برج خانهٔ ستاره الا آفتاب که او را یکی است و ماه که
او را یک است پس حمل و عقرب خانهٔ مریخ است ثور و میزان خانهٔ زهره و جوزا
و سنبله خانهٔ عطارد سرطان خانهٔ ماه و اسد منزل آفتاب و قوس و حوت خانهٔ
مشتری و جدی و دلو خانهٔ زحل و چون از این برآیی هفت ستاره را طبایع مختلف
و صنایع نامؤتلف آفتاب گرم و خشک است و ماه سرد و تر زحل سرد و خشک
و این مزاج مرکبست مشتری گرم و تر است و این مزاج حیات مریخ در غایت گرمی
و زهره در نهایت تری و عطارد حریف موافق و یار معاشر با هر که با هر که نشیند
مزاج او گردد و هر که باشد صفت او پذیرد شمس و قمر و مشتری در اصل و زهره از جملهٔ
سعود و زحل و مریخ و ذنب از زمرهٔ نحوس و عطارد نه از سعادت حالی دارد
و نه از نحوست کمالی اگر با سعد است از نحوست عاطل است و اگر با نحس است سعادت
او باطل اگر بخواهی نقاب از چهرهٔ فلک بگشاییم و رنگ و سیمای هر یک بنماییم بدانکه
آفتاب سپید سمات و ماه کدر اجزا زحل رصاصیت مشتری سفید مایل
بصفرة مریخ ناری اللون و زهره دری اللون عطارد چون آسمان ازرقیت
و نزدیکترین فلک قمر است پس عطارد پس فلک زهره پس فلک شمس پس فلک مریخ

پس

پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم که فلک البروج است محل کواکب
ثابت و نهم فلک الافلاکست و کواکب در فلک مستدیر است و سیر فلک مستدیر
و فلک مرکز و طلوع و غروب و هبوط و صعود این جمله اسبابست معین و علامات
مبین حسابیست راست و مقدمهٔ محکم و کارخانهٔ محدثی است جدید او رده قدیم و صنعت
ساخته حکیم والشمس والقمر حسبانا ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون زبانش از
گفتار و جوارحش از کردار فرو ماند بر گوشه‌ای بنشست پیر یونانی بر پای جست و عذر
سخن بیارایست و گفت ای پیر عمر فرسوده عالم پیموده این چه بهتانات مسلسل و عبارات
متسلسل از جیب غیب سخن گشودن و از فلک هفتمین نواله دادن کار گزاف
گویان و بیهوده پویانست که در میان مسافت بسیارست و مسافت بی شمار و از
ثری تا ثریا و از مدار فلک تا پای افلاک چندانکه خواهی معقول و نامعقول و منقول
و نامنقول سخن توان گفت ای پیر هویدا و ای حکیم شیدا تا مبارک کوکب و نامبارک
انجم آنچه بتو نزدیکتر افلاک و اجرامی دارای معمورتر در رو باری است که از اعالم
صغرا مینامند قوله تعالی و فی انفسکم افلا تبصرون که این ترکیب انسان
با ترتیب تر است و این نهاد از آن دربند کشتر و ترتیب هر عضوی هزار عجایب است

و در ترکیب هر جزوی هزار غرایب نفیس بودن از معرفت نفس خود بر دیافتن و در
هفتاد سال خدا را نشناختن اما علمت یا اکبر الفضلا ان الکواکب لا تغنی قدر حبة
من عرف نفسه فقد عرف ربه پس گفت ای شیخ تو شناسای ادوات سعادتی و
دانای اسباب سیادتی سیاحت بیدا بچه اختیار کرده و بصحبت عصاوان (?)
و سؤال خرد و نان چون افتاده ای لاف زن ستاره و از زیج معتبر
بعلم گشته مدعی جهد و نقص ز الواح چرخ داده خبر خلق را دو از جاهای خانهٔ
خود جلبه بخبر محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال آماده نیست شخص ترا اینقدر هنر
شناسی اینقدر که بصنع مبدع اوست این خاک جلوه کرده و این چرخ جلوه گر
محتاج آفرینش مجبور قدرتش هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر
و این نه سپهر و هفت ستاره نزد او چیزیست بس محقر و ملکیست مختصر و از
بند گشاد و قاعده بنیاد خود آغاز کنی که از این ترکیب انسان تا ترتیب آسمان عجب
و اطباق و استار و منازل و مناق بسیار است اگر تو از عهد معرفت کمتر عضوی
از اعضا و اجزای خود بیرون آیی اسم حکمت از تو مجازی نبود و نام علم بر تو بار
نه تا سخن در یکتایی می‌گویم که ریحان با نمو نامی است و علت این ترتیب و حکمت آن

اگر

در ترکیب و موجب سیاهی در صغر و شیب سپیدی در کبر بتو بنماییم و لغوت کمال صنایع و وجود
چهار طبایع در و تصویر کنم و دواعیهٔ اثبات و وقاویهٔ اثبات در آن ظاهر گردانم تا معلوم
گردد که علم شعری نادانسته بعلم شعری نادانسته نتوان رسید و این دقایق و حقایق
نادیده نتوان گفت سخن از سماک و افلاک راندن و فسانهٔ نابوده از اوراق
فرسوده خواندن کار علما و فضلا نیست بیا تا لخت سخن در آن گوییم و دقایق
حقایق او را باز جوییم که خاصیت در گوشت پاره که در دیگر اعضاست که قوت ناطقه
که از خواص وجود انسانیست در دم موعود است تا اصدق مختلف و اسامی نامتفق (?)
سخن مفهوم و معلوم میراند که از هیچ عضو دیگر آن خاصیت در وجود نیاید و چون
بلغت تازی و پارسی و طرازی و رازی و عبری و رومی هر که مفصل و مجمل و اختلاف
السنتکم و الوانکم بداند و بشناسد یقین کند که آن عجایب و غرایب که در ترکیب قالب
انسانست در ترتیب هفت آسمانست و هزار سخن همزاد متفق یا مختلف
احوال ستری قد متحد قد با چندین اسباب تا کل و دواعی تا نکیکی نماند و هیچ
دو یکدیگر باز نتواند نمود لون و از روی گفت متحد و چنانکه در صورت آن تفاوتست
در سیرت زیاده از آن نیست زیرا که تفاوت اخلاق انسان جز بمحک تجربه دانستن

نتوان شناخت   آدمی عالمیست پرحکمت واندرو صدهزار بند وکشاد
حق دراین هفت چرخ ننهاده است آنچه در اصل هشت عضو نهاد کورای نیز هست
اگر گوید که چه سر است اندرین بنیاد هم به بیند بچشم عقل وخرد آنکه چشم بر این
نهاد واقف شناسد هرانکه داند دید کین بنا عیث کرده است نهاد هرکه هستی خویش را
بشناخت رضای خود او گواهی داد چون شفاعت شیخ یونانی در دقایق
حقایق علم ابدانی بطریق سبیل دید بدین سر حد رسید وجوش وخروش
استماع بحلقه اجتماع بروست بر کرمانی پیشتر آمد و پیر یونانی را در برگرفت ای
پیر حکیم فوق کل ذی علم علیم این در نیکو سفتی و این سخن نیکو گفتی که هر علم که هر
علم که رواج بود بقدر احتیاج بود و تعلق مردمان برین علم بیشتر است و بدین
حرف احتیاج زیاده تر هر چهار در دایره اجتماع بشارت راه وداع آمدند
یکی بطلوع رفت و یکی بغروب و یکی بشمال و یکی بجنوب   معلوم من نشد
که کجا رفتند آن عزیزان یاچون گذشت بر ایشان چرخ نادرتاز همکار کاهن
معدن بود یا بچین ارام جای شان بختن بود یا طراز
حکایت کرد مرا دوستی که محبت او صلاوتی داشت و صحبت او طراوتی که وقتی

دراديي

دراديي حرانه بجوادث اسمانی خراب اغتراب بروش نهادم و روی براه پشر
عزم چون باد بوینده و قدمی چون چرخ پوینده زمین سیمای سیماب داشت و فلک
ردای سنجابی عطار سپهر بپرویزن سحاب کافور بیخت و سوسن سیم خام برق
خاک میریخت ریاض لب طین ربقت مساکین برهنه و شن بود و حیاض عالم
بتاثیر فلکی جوشن پوش نظاره افتاب ازنیش عقرب گرمی نبود و شعار شبیان
وحشیان ها بمون نسیم سحری چون پیکان آبدار حدتی داشت و هوای بهمن مواد طبیعت
شدت رو و در چنین مدتی پر الم و عدتی در چنین سفری در دادم و جان بر چنین
خطری نهادم   سفر ار چند با خطر باشد   خطر مرد در سفر باشد
قیمت رونق و بها نارد وان گهرها که در مقر باشد سود از زهوش خالی آب
صافی که در شمر باشد پس شهر بشهر میگشتم و منزل بمنزل میسپردم تا بجای
بحر وادی در رسیدم که غواصی میکرد و اجزاء ابعاض بار تقاس طبسی ترکار
تا رسیدم بشهر مران دیار و تربت که مقصد و مقصود بود در فرود آمدم
مدان یا طلبی که منزل عزا را معهود بود و شمع منور روز را قدح جانی یکجد براقی رسیده بود و چند بر
برتن فلک را روغن باخرامده و عذراء روز لواد جامه دکان است و افتاب بعزم درای ولرک

گفتم هنوز لب و دندان روز خندانست و عروس نهار گشاده لب و دندان نزل بار ازین
رباط بدر کنم و بار رفیقی همچو خرابات نشسته کنم غریب وار اطوافی نامعلوم بکردم و
هر موضع را بزیر قدم می آوردم تا برسیدم باشیانه که نسیم اشنائی از وی بمل بر رسید
و چشم دل ظاهر و باطن او میدید گفتم اشنا را دراین اشیانه حلقه بباید زد که قدم
مهر از کزاف بپوید و جا بوسی سینه نهاده بخوید اواز دادم که دراین صدر و بارگاه
هیچ امن و پناه یابم و دراین صف و صفه هیچ کریم مهمان خواه بینم آوازی بگوش دلم
که مرحبا لقادم الزایر فی اللیل الکحیل هزار آفرین بر مهمانی که ناخوانده در آید
و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده بسر آید   هم نقل در استین و هم
جام بدست   ناخوانده در آمد و نگفته بنشست من نیز از آن رو دوزان جامی شراب
نادیده و ناخوانده شدم عاشق دست درای کردسانی بید و در شست و مهمان نخوانده
تحفه از تحفهای بهشت گستاخ دامن فشین که خانه دانچه در دست ملک تست و اشیانه
و هر که در دست در تصرف ملک تو اما ازین سفره ماحضر مختصر تر درده که پیش
پیکان است و رقت ازین تعلقها کوتاه با آقشذ دارد با بابی خشتی و حلوائی یافته بسازیم و شتر
خود را در راه این جود ببازیم و از طعام و ادام بسلام و کلام بسنده کنیم که خوان قلندران

اوّر

برق نهادن همان صفت دارد که صفره صوفیان برق برداشتن چنین یاری بر جرم
سر اگر داشتم بقدم نخستین بایستادم قومی دیدم بالصورت متنادی و المعنی متوالی
عاشقان کفتار و کردار یکدیگر و امینان احوال و اسرار یکدیگر دیده جنسیت
چون لاله دخوید و در محرمت چون پیاله دندید هر دستی طوق گردنی شده و هر
مجرا سود لب گشته زبانهای چون عندلیب در ترنم ولبهای چون گل سرخ در تبسم
اشنایان اشیانه ارواح و رفیقان خلوت خانه اشباح شمع سوی قدر زبانه
بر اسمان میزد و جام مشتری خد چون افتاب زبانه میزد چون چشم بدیدار خشند
هم نشینی روز مشتاق را باز شناختند گفتند درای و برای که مجلس چون دایره بهم
صدر است و در چنین وقت آمدن عین عذر تو قسمت آمدی که عقل ارزد ما غافل
کرده وارواح صحرائی از اشباح سودائی گریزان شده عقل از حالی بار تکلف
در سایه جام مدام سند تخفیف نهاده و شیطان زعقیله طبیعه را عقال شریعت زیاک شاده
اگر بویه جستن آمده چندانکه خواهی بجوی که همه غیبها در پرده غیبها بوده الصحرا
رسوائی آمده دهل زبانرا بگشته است و قدح عقل را سرپوش دریده جمیع را سلک انتظام
برون نیز و تخص است رفتار را قدم فرزین شده   بکشا زبند چند زا بتنبیر تجنبه چند

بنگر که چه کرد از تعدی چرخ فلک بنیادها از زنش برد و جگرها خاک این کژدم کو سنقرها
محکم بندی به بهار چون سود نکرد و بند برها پس هر یک بگفتار لطافتی افزودند و یکدیگر را
کرامتی نمودند و از ابنای هنر و رجال فضل هر دیاری می رسیدند و بدو نیک و غث و ثمین
نظم و نثر می سنجیدند اتفاقا از شب سیر قوتی داشت مغز طرواغ غلبه اشتعالی داشت
مضطرب کمال و تمام ماه در الحنیم کفتی که از سحاب بحیم میتابید در پای شب تیره تر
از موج قیر بود و فضای عالم همه قواریر پر در ازاهر زمهریر هوا چون سینه صدف از قطرهای
مروارید میکرد و لشکر بهمن قوت خود در عالم پدید میکرد و شراب در قدر بساطها
چون خون در دل لاله افسرده بود و می لعل در دهان چون لعل در کان بدر خشان
جامه افلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید سخن اتفاقا رجال بدین منوال ان
حال میرفت و هر یک موافق وقت و لایق سامعان مستمعین را با اتفاق اشاعه میکرد و نثر بدیع
روایت و اتقات بار رسیدند به نثر بدیع همدانی صاحب مقامات هذا یوم جمد فیه
خمرة و خمد فیه جمرة و برین تلفیق و تطبیق و تناسب لفظ و معنی بسیار تحسین میرفت و ان دهر
و ایجاز اعجاز اعجاب را برسانیدند و متفق شدند که این سخن ندارد این حال بتوان آوردن و هیچ ترکیب ترجمه
منظوم نتوان پرورد و بنا زنا خرایا ب صیف جوانی رخوات فصیح زبان ملیح بیان آواز داد که

ایها الرجال بهذا القیل و القال این چه اطنابست و اسهاب و این چه تطویل و تهویل
تسویلی است این کلمات نص تنزیلست و نه اورده جبرئیل من اگرچه در این رتبه پایه ندارم و در
این دکان سرمایه اما اگر خواهید من این در را از قالب منثور به قالب منظوم آرم و شعر
تلفیق و تطبیق نگاه دارم و در معنی شدت این لطف و حلاوت این اصل بطریق ارتجال
بسرایم و بپردازم چون این دعوی شنوده شد و این صورت نموده همه عضوها گوش گشت
و همه دعویها فراموش گفتند ای جوان ای عرض دعوی نقاب از روی معنی که صورت
بگشای و گمان ما اگرچه بیش در هیچ در دست نیاید لیکن از ان جوان این چنین نغز و لطیف
بر بدیهه گفت و من حکایات بر دلیل حدت فی الشتا معلومیه هم گفته خمره و جلید
عین الله از عهده یک نیمه دعوی بیرون آمدی با آنکه معارضی معروف در این مصرع بدیع
کردی زیاده از ان رتبه که در منثور بود در منظوم خرج الالفظ دویم که جمد فیه جمرة ترتوانیست
و جام حریف اکنون در دست و نوع پی انقطاع انفاس و استمداد انفاس گفت و همان بتر
فاذا ما جمدت فهو الا نارد شروبه لغرة تحسین از یاران و همکاران بر خواست و فریاد از دو
برآمد هر یک با عتذار و استغفار درآمدند چون افسر فضل بر سر نهاد و منبر دعوی بر تر
گفت این خوند الفاظ تازی و حجازی سهلست و آسان و این را بده که نه عجب در این که شعر

تا زین ذات اعضا بیست و عالم عربیت فراخ میدان اگر کسی بر شما اقتراح کند که این
ترجمت و تقریب هم در این ترکیب در نظم پارسی آرید و صورت و معنی برقرار بدارید
حکم در این حیلت و کش بنده این حقل کیست هم گفتند که این اقتراح در دهان و زبان
نگنجد و در بیان و بیان نیاید اگر این کیسه سربسته مدتست و این صید رام نشد
در شستت تو جوان ساعتی عنان خاطر بگشا و جاسوس نظر بر ناموس فکر گماشت
و هم بر وزن این نظم سلس و سجع مسلسل در زبان در آرد و این اسم پیمبری بر وجه سماع
بر زبان آورد نتوان چو زد اندرین موسم با حریفان همی کباب و شراب
زانکه از فرط و قت سرما جامد و جامد بها آتش و آب چون این دیگر صنعت بدیدند
و جمجمه این بلاغت شنیدند از بالای تقدم بر نشیب تعلم آمدند و در احترام و تعظیم او زیادت
فواید از وی شنودند و مشکلات از وی بشنودند و این قطعه از وی مشهورست و بر زبانها
مذکور در هر بیتی معنی است لیکن به قدره فکری تو بی نتوان رسید و این ابیات بر ان مجد
نمود و در صاحت ان بیفزود چرخ و زمین زبرف و یخ و کرد برگ ساز
در پوشش پوستین کردی آمد بدر فراز پس من بهشتی کز خوف رنج دی خواهد که در میان جحیم
شود دراز مست از کمال شدت سرما و ابکر مرغ و ز آب را الهوی بار زرین بیسار از انکه

عود داری در جیب و در کنار یک عود را بسوزد و دیگر عود را بساز چنین این شعر را پایان
کرد حریفان را در این سر گردان که چون بالا این فضل میدیدند دالای این سخن
بشنیدند او لا تحسین از پرده راز بیرون شد و سلک انتظام مجلس دیگرگون چو جهان
ان دری بر بدیهه گفت و هر یک اشاد مرحبا بلغت عرق ارشاد ببر مجلس گشت و
سلطنت باده بر حریم عقل مستولی شد هر یک از کنار یکدیگر مطارح ساقط دار نعل
مساعده سنبری چون شام صبح سبان پاره شد و غوغای شب از خوف روز دادار گشت
تا صبح اول برخواستم و خدمت جوان رو شن رای بیاراستم در خانه از وی اثر ندیدم و در
شهر از وی خبر نشنیدم معلوم نشد که جوان تا کجا دوید در جام او چه کرد فلک
زهرها بنید در اوقات با دیه محنت ادق و بادر حریم محنت دولت بیارمید
حکایت کرد مرا دوستی که در راه دوستی پارسا بود و در مکارم اخلاق بی عیب که در وقتی
که شجره جوانی ثمره امانی ار آراسته بود و چمن صبا به نسیم صبا بر آراسته و شب شباب
هنوز عقبی داشت در زمانه کودکی منطق و نطق هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض
ملوث نشده بود و حلاوت جوانی لعل لبی بلعث نگشته و هنوز برگ گل عارض از عوارض
بود و هنوز رحیق قدح آب زندگانی در باغ حیات و راغ وجود در ابتدا دم دولت جوانی

اندیشه افتاد که عزم غربتی کرده شود و گذر بهر تربتی کرده آید و گرد این ارض ذات الطول
والعرض بقدم پوئیده و ماهیتی جوئیده نظری و سفری اختیار افتد و در این معنی
بطالع مولود و قرانات مسعود باز گشته آید بعد از نماز استخاره و دعوات استجاره
این معنی مخمر و مستمر شد چون راحلهٔ طلب برداریم شب بنهادم و مخدرهٔ دل اسرار
لب برلب بنهادم روی بخطهٔ عراق آوردم و ابتدا از شهر صفاهان کردم که این
شهر مشهور بسیار ستوده بودم و در سودای آن بسیار غنوده گفتم که دولت
بزرگین آید و بازان ارزدی سینه از هوا بر زمین باز رفته که عزم الغریب
داشتند بکمند نشستم و منازل را بقدم مجاهده بنوشتم تا بعد از تحمل شداید و تجرع
مکاید از نشیب و فراز راه بیار و در دروازهٔ آن بناه رسیدم وقتی که آفتاب از
مطلع نورانی بمغرب ظلمانی رای کرده بود و در دریای قیرگون غوطه خورده و زنگی
شب سراز گریبان رومی روز برآورده اهل قافله زاد و راحله در آن بناه بنهادند
و بار از سفر بگشادند چون از راندن و تاختن ملول شده بودند هنوز در آسایش
و خواب مشغول شدند هنوز از بهر خواب کاسی نگشته بود و از مدت شب پاسی نگذشته
بود که خروشی انبوه و جوشی باشکوه برآمد و صد هزاران آواز مختلف و نعره برخاست

ازنی

از زمین آن شهر باسمان رسید و نفیر خلق از فراز فرش مدار بعرش کشید و کس
نمی‌دانست که موجب آن خروش چیست و مهیج آن فتنه و جوش کیست تا از زمان
که قامت و اذان باستماع و اسماع و اذان رسید و زنگی شب لب از لب برداشت
و درهای شهر بگشادند و خلق روی بدروازهٔ شهر نهادند پرسیدم که این همه
خروش در پردهٔ شب و شر چه بود که شد در این شهر امروز مصیبتی عظیم و ماتمی
جسیم که آنکه مقتدای این ولایت بود و پیشوای این امت او شربت اجل نوش
کرده است و ار دار فنا بخطهٔ بقا نقل کرده این جوش و خروش و این تظلمات
و این بانگ و نفیر برین فجیعه باستین آب از روی رفته باشد انا لله و انا الیه راجعون
گفته با خود گفتم نخست باستقبال این غم و حلقهٔ این ماتم باید شد و حق گذاردن باید
و مسلمان وار قصهٔ این فجیعه باید خورد که آسیب این ابر آستین و جیب باید رسید
و این منادی از بهر کوی و وادی برخواهد آمد پس واجب دیدم با اهل قافله فرو گذاشتم
و بدریافت این مصیبت بشتافتم و بدیدن آن تربه رای کردم و خود را در آن جا
جای دیدم نشسته و ایستاده و عمامهای چو انجا از سر نهاده چرخ فرغ و جوش
و خروش از میدان سمک با ایوان سماک رسیده آسمان در آن ماتم جامه قرطه

و مردمک چشم در آن دریا غوطه خورده خاک اقدام تاج فرقها شده و خون دیده بجای
رخسارها گشته چون این آوازه برآواز نهایت کشید و آن زفیر و نفیر بنهایت انجامید
آن حادثه از حادثهٔ احد و چنین و از مصیبت حسین در گذشت پس صاحب دلی از
میان خلق برپای [illegible] آواز برآورد سخن بسیار است و این چند بیت یاد کرد
ای عقل عقال از پی داوری بربست . با حکم کردگار جهان این چه داوری است معلوم
نزد شناگین برمحک . اندر میان خلق چو طواف مردری است . با حکم او نیفتد برگ و هیچ
شاخ از جرم خاک تا بمحلی که مشتری است . در محکمه و دستگاه جلیل برادران خندید خود برانکه
بر خویشتن گریست مسلمانان این چه عویل طویل و او آوز زار است که از شما بحضرت
بی نیاز میرسد خروش از ستمگار در رست آید و نفیر از بد کرد ارست بود اگر ظلم میرود امیر
عادل شهرها ربا بر عرضه داشت تا باز دارد و اگر جوری شود شحنهٔ ولایت باید گفت
تا دفع کند نه نخستین جنازه است که بدروازه بیرون شده باشد و نه اول تابوت که از پیش کار گذشت
نقل کرده و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل و آنرا که آدمیان و عالمیان را
بتطفیل وجود او بر مائدهٔ حیات نشانده‌اند این شربت چشانیده‌اند و این نام بر نهاده که انک میت و انهم
میتون آدم که مطلع تخلیق بود در مقطع این تفریق گداخته شد محمد که خاتم کار این بود

ازاز

در شرف این پرگار بر انداخته شد و ابراهیم را که قدم خلت بر مفرش آتش بود از خلق او این
در این دام او بچه شد و سلیمان که زین نبوت بر کتف باد نهاده بود از این حادثه بگریخت
و نوح هزار سال بزیست و برفت و لقمان هزار سال بماند و نماند و یعقوب در این واقعه
دست از دامن یوسف برداشت و یوسف در این حادثه زلیخا را فرو گذاشت چون مجنون بسر
رسید نام لیلی فراموش گرد و وامق چون در این تیه افتاد از ذکر عذرا خاموش شد
لکن امر مبهم پوشیده‌شان آفریننده در آن عربده خود القرف برد چه غم تعرض و اجب گرده
و بخشنده در بخشیده خویش حل و عقد نمود چه جوش و خروش لازم آید چرا از آن بگریز و با علم
نباشی و چرا شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت نداری این چه بانگ و خروش و آه
قوی است بر کسی که امام با علویت آنچه امروز حادثه است از مرگ در سرای کهن نه رسم نو است
و آنکه در کاس لامحال اجل باده بکمی زد منیر و قیت پس چون این بار برانداخت و این فصل برداشت
صفوان ماتم پر خروش گشت و در یک آن مصیبت بگوش عظای شریعت گریبان گیر شدند
و سکون دارای و زجر جبیر جای آمد پر کلیم اوشی برهنه دوش بهر کسی شنادر حیا کفت و چون
ساعتی تمام ببرد از آن جوش و خروش باز بیاسود هوا ساکن گشت و طوفان حفظ
بیاراميد پر تفکر هم در آن گوشه نشسته زبان از گفت و شنود بربسته طبع از فکرت نواله بیاراد

وزها بر زبان خاطر حواله میکرد که شهها و قطران فصاحت و بلاغت مانده دلهای بسته ران راحت

واستراحت گشته پس بعد از ماتمی ساعتی بعقوبت الصباحی که داشت او آن فضیحی شد

و ساز ادیبانه برداشت و گفت   در این عزای مصیبت چه جای حور سند لست

سکون عقل در این روز نه از خردمندیست   ازای ماتم این شیوهای اهل اصطناع پرده

ز رتبت مقدار حیله و چندنیست میبندهای بعید و سر زمانه از شهوت اگرچه در سر

زلفش هزار دلبند نیست که این جهان مطرکه هست در پی ماکهای سلطنت و غایت

هداد نه نیست پس از عزا نظم هر بر زشر آمد و گفت ای مسلمانان این چه آتش بود که در این

روز دی افسرده شد و این چه شکوهی بود که باین آسانی پژمرده گشت شما نشسته

اید که مرگ علما سلمه مسلمانی و حادثه بزرگ اسلامیت هر عالم که از عالم قدم در عالم

عدم قدم نهاد و او رحلت و هجرت او انهدام کشوری و انهزام لشکری بود که اگر زار

کلاه مرصع در شارع قتل و تلاش شود ان وطن ندارد که گوشه ریشه عمامه عالمی را اگر

ولوگیری افتد که رفتن یکتن ایکرات و رفتن یک انجم دیگر وفات انتخ دیگرات ددای

جهان دیگر زنهار زنهار باید که این آتش لساط منطفی نگردد و این اشک عبرا مختفی نگردد و دفای

دستان در چمن و دوستان هر کس توان داشت که این کاس هنداولست و در این قهم در تناول ایمن

بهنگو شهها رسیده و این تیغ را همه لبهها چشیده پس بر دست عبا برداشت

وافسانه عزا بگذاشت چون ماتم گسسته شد و حلقه اجتماع شکسته هر یک بکاشانه

و آشیانه رای کردیم من چنین پر پراشتافتم و چون باد بهر طرف شتافتم و از آن

از آن پر نیافتم   معلوم من نشد که پران پر حشمان تاکه هرگز بی سبب

از ناخوشی جهان   اندر کدام خطه شد از چرخ دون نگون و اندر کدام افلاک

شد از نجیب هد نهان تمام شد